



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران  
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com  
www.ghaemiyeh.org  
www.ghaemiyeh.net  
www.ghaemiyeh.ir

تاریخ احوال و حیات امام اوسدی اصفہانی

مؤلف: آئی ایس اے (۷۳۸)

پہلی مرتبہ اشاعت

یا  
دو نامہ اوسدی

پانچواں اجزاء

محمود علی

پہلی مرتبہ اشاعت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# خلاصه احوال و منتخب آثار اوحدی اصفهانی

نویسنده:

محمود فرخ

ناشر چاپی:

مؤلف

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۱۱	خلاصه احوال و منتخب آثار اوحدی اصفهانی
۱۱	مشخصات کتاب
۱۱	مقدمه
۲۰	مذهب و مشرب اوحدی
۲۱	سیک اشعار او
۲۳	غزل
۲۴	جام جم اوحدی
۲۷	حواشی و تعلیقات بر مقاله آقای مسرور
۳۰	بغداد
۳۰	کربلا
۳۰	سلطانیه و دار السلام
۳۳	منتخبات
۳۴	منتخب از قصاید
۳۴	نیز
۳۵	نیز
۳۵	نیز
۳۶	نیز
۳۶	نیز
۳۷	در منقبت حسین بن علی بن ابی طالب
۳۸	نیز
۳۹	نیز
۴۰	نیز
۴۱	نیز

۴۳	.....	نیز
۴۴	.....	نیز
۴۵	.....	نیز
۴۶	.....	نیز
۴۶	.....	نیز
۴۸	.....	نیز
۴۹	.....	نیز
۵۰	.....	نیز
۵۰	.....	نیز
۵۱	.....	در موعظه
۵۲	.....	در نصیحت
۵۳	.....	نیز
۵۴	.....	نیز
۵۵	.....	نیز
۵۶	.....	نیز
۶۵	.....	منتخب از ترجیحات
۶۹	.....	ایضا فی الترجیع
۷۶	.....	غزلیات
۱۶۳	.....	مفردات
۱۷۷	.....	رباعیات
۱۷۷	.....	نیز
۱۷۷	.....	نیز
۱۷۸	.....	نیز
۱۷۸	.....	نیز
۱۷۸	.....	نیز
۱۷۸	.....	درد پا

- ۱۷۹ ..... در مرثیه دوست شاعر خود گفته
- ۱۷۹ ..... رباعی
- ۱۷۹ ..... نیز
- ۱۸۰ ..... نیز
- ۱۸۲ ..... منطق العشاق یا ده نامه اوحدی
- ۱۸۳ ..... در احوال خوش و صفت ممدوح
- ۱۸۵ ..... در دعاء ممدوح
- ۱۸۵ ..... در مذمت روزگار
- ۱۸۶ ..... در مناجات
- ۱۸۷ ..... آغاز ده نامه
- ۱۸۷ ..... نامه اول از زبان عاشق بمعشوق
- ۱۸۹ ..... غزل
- ۱۸۹ ..... مثنوی
- ۱۸۹ ..... آگاه شدن عاشق از حال معشوق
- ۱۹۰ ..... حکایت
- ۱۹۰ ..... تمامی سخن
- ۱۹۱ ..... نامه دوم از زبان معشوق بعاشق
- ۱۹۲ ..... غزل
- ۱۹۳ ..... فرد
- ۱۹۳ ..... رسیدن نامه معشوق بعاشق
- ۱۹۳ ..... خلاصه سخن
- ۱۹۳ ..... حکایت
- ۱۹۴ ..... تمامی سخن
- ۱۹۴ ..... نامه سوم از زبان عاشق بمعشوق
- ۱۹۶ ..... غزل
- ۱۹۶ ..... فرد

۱۹۷	رسیدن نامه عاشق بمعشوق
۱۹۷	خلاصه سخن
۱۹۷	حکایت
۱۹۸	تمامی سخن
۱۹۸	نامه چهارم از زبان معشوق بعاشق
۲۰۰	غزل
۲۰۰	فرد
۲۰۱	شنیدن عاشق سخن معشوق را
۲۰۱	خلاصه سخن
۲۰۱	حکایت
۲۰۲	تمامی سخن
۲۰۲	نامه پنجم از زبان عاشق بمعشوق
۲۰۴	غزل
۲۰۴	مثنوی
۲۰۵	شنیدن معشوق سخن عاشق را
۲۰۵	خلاصه سخن
۲۰۵	حکایت
۲۰۶	تمامی سخن
۲۰۶	نامه ششم از زبان معشوق بعاشق
۲۰۸	غزل
۲۰۸	مثنوی
۲۰۸	شنیدن عاشق سخن معشوق را
۲۰۹	خلاصه سخن
۲۰۹	حکایت
۲۱۰	تمامی سخن
۲۱۰	نامه هفتم از زبان عاشق بمعشوق



- ۲۱۱ ..... غزل
- ۲۱۲ ..... مثنوی
- ۲۱۲ ..... شنیدن معشوق جنون عاشق را
- ۲۱۳ ..... خلاصه سخن
- ۲۱۳ ..... حکایت
- ۲۱۴ ..... تمامی سخن
- ۲۱۴ ..... نامه هشتم از زبان معشوق بعاشق
- ۲۱۵ ..... غزل
- ۲۱۶ ..... فرد
- ۲۱۶ ..... رسیدن نامه معشوق بعاشق
- ۲۱۶ ..... خلاصه سخن
- ۲۱۷ ..... تمامی سخن
- ۲۱۷ ..... تمامی سخن
- ۲۱۸ ..... نامه نهم از زبان عاشق بمعشوق
- ۲۱۹ ..... غزل
- ۲۲۰ ..... فرد
- ۲۲۰ ..... رسیدن نامه عاشق بمعشوق
- ۲۲۰ ..... خلاصه سخن
- ۲۲۰ ..... حکایت
- ۲۲۱ ..... تمامی سخن
- ۲۲۱ ..... نامه دهم از زبان معشوق بعاشق
- ۲۲۳ ..... غزل
- ۲۲۳ ..... مثنوی
- ۲۲۴ ..... شنیدن عاشق سخن معشوق را
- ۲۲۴ ..... خلاصه سخن
- ۲۲۴ ..... حکایت

۲۲۵ ----- تمامی سخن

۲۲۵ ----- در خاتمت کتاب

۲۲۸ ----- درباره مرکز

## خلاصه احوال و منتخب آثار اوحدی اصفهانی

### مشخصات کتاب

سرشناسه: فرخ، محمود، 1360 - 1275

عنوان و نام پدیدآور: احوال و آثار اوحدی اصفهانی / باهتمام محمود فرخ

مشخصات ظاهری: ر، 148، ص 46

وضعیت فهرست نویسی: فهرست نویسی قبلی

یادداشت: عنوان روی جلد: خلاصه احوال و منتخب آثار اوحدی اصفهانی معروف به مراغه ای (متوفی 738) و مثنوی منطق العشاق، یا، ده نامه اوحدی.

عنوان روی جلد: خلاصه احوال و منتخب آثار اوحدی اصفهانی معروف به مراغه ای (متوفی 738) و مثنوی منطق العشاق، یا، ده نامه اوحدی.

شماره کتابشناسی ملی: 875053

اطلاعات رکورد کتابشناسی: اطلاعات ثبت و ناقص

ص: 1

مقدمه

سالها بود که در آرزوی نسخه ای از دیوان اوحدی بودم و اولین باریکه نسخه کهنه از آن که تحریرش در روز یکشنبه 14 شوال سال 837 هجری قمری (پانصد و سی و هشت سال قبل) در شیراز خاتمه یافته در یکی از کتابفروشیهای طهران بنظرم رسید بقیمتی که در عرف؛ گران تعبیر میشود (ولی نسبت بعشقی که داشتم ارزان بود) خریدم.

چون بخانه بردم معلوم شد که ناقص است و در طی قرون مقدار زیادی از اوراق کتاب من جمله از حرف شین تا حرف یا از غزلیات آن بکلی از میان رفته و باز از حرف دال و غیره مقادیری ساقط شده است و همچنین از مثنوی ده نامه (یا منطق العشاق)

او که اصلاً پانصد بیت بوده (بتصریح خود شاعر) جز چند ورقی باقی نمانده است

در صدد برآمدم که نسخه را تکمیل کنم؛ بکتابخانه های بزرگ طهران رجوع کردم و دیدم در دو سه جا که نسخه ای هست خالی از نواقص و اغلاط نیست مشکل خود را بر دانشمند و استاد عالیقدر و سخندان شهیر حضرت آقای سعید نفیسی بردم معلوم شد که ایشان نیز وقتی این شوق را داشته و بمدد همت بلند و پشتکار عجیب خود موفق شده اند که از روی نسخ متعدد کتابخانه های عمومی و خصوصی بخط خود دیوان مرتبی تشکیل دهند و با سخاوت خاص خود فوراً آنرا برای مدت چند ماه در اختیار بنده گذاشتند تا نسخه خود را تکمیل کرده و نسخه نفیس حضرت نفیسی را مسترد داشتم و اکنون این مقدمه را بآن جهت نوشتم که بتوانم تشکرات قلبی و صمیمانه خود را بمحضر استاد تقدیم کرده باشم

در طی این استنساخ دوست عزیز دیرین جناب آقای گلشن آزادی که بی اطلاع نمانده بودند تشویقم فرمودند که تمام مثنوی ده نامه و منتخبی از سایر آثار آن شاعر بزرگ باستانی

ص: 3

را بچاپ برسانم باشد که همگان بمقدار او پی ببرند و دیوان او را که از قصاید و غزلیات و مثنوی جام جم و ده نامه (منطق العشاق) بالغ بر پانزده هزار بیت است بچاپ برسانند و تعهد نمودند که در چاپخانه آزادی آنرا چاپ و زحمت غلط گیری را هم خود عهده فرمایند و برید خود هم وفا فرمودند

در شأن این شاعر بزرگ همین بس که چند غزل او در طی قرون در دیوان حافظ داخل شده و ناجور نبوده و همه بنام حافظ آنها را از حفظ داریم

و هر کس که در آثار او غور کند در خواهد یافت که بزرگوارانی چون حافظ وهاتف و دیگران از گلزار طبع او گل هائی چیده اند

از آثار او گذشته از ادبیات متفرقه ای که در تذکره ها و سفینه های متعدد چاپ شده در سال 1307 شمسی مثنوی جام جمش بهمت دانشمند فقید مرحوم وحید طلب الله رسه بطبع رسیده است و از احوال او نیز در تذکره ای نیست که مختصری ذکر نشده باشد و مرحوم وحید دستجردی نیز مختصری در مقدمه جام جم مرقوم فرموده و سپس از شاعر دانشمند بزرگوار معاصر آقای حسین مسرور

ص: 4

(که متأسفانه علی رغم اشتیاق توفیق زیارتش هنوز حاصل نشده) مقاله ممتعی در شماره دوم و سوم سال نهم مجله ارمان خود درج فرموده است که عیناً در دنبال این مقدمه نقل خواهد شد و تعلیقاتی از خود در ذیل آن درج خواهم کرد

مشهد شهریور ماه 1335 محمود فرخ

ص: 5

بقلم آقای حسین مسرور

شرح حال اوحدی مراغه ای

اسم و تخلص اوحدالدین اوحدی اسم پدر حسین اصفهانی محل تولد مراغه سال تولد - 670 هجری - سال وفات 738 عمر 68 سال

تالیف و تدوین شرح حال شعرا بطوریکه اخیراً در ایران معمول شده غالباً از دو صورت خارج نیست گاهی نویسنده شاعری را در نظر گرفته در کیفیت حیات و اخلاق و شعر او سخن رانده همه چیز او را مورد تتبع و مباحثه قرار میدهد گاهی مقصود غیر ازین است یعنی فقط شرح حال شاعر یا مؤافی را در صدر تألیف یا تصنیف او نگاشته برای شناساندن اثر شناساندن مآثور را مقدمه قرار میدهد ما در این مقدمه قسمت دوم را در نظر داریم چه اگر بخواهیم بتبعات احوال اوحدی بپردازیم آن خود محتاج برساله جداگانه است و تعرض آن در این مقام فرع زاید بر اصل خواهد بود

این است که تتبع کامل حالات اوحدی را به آینده موکول داشته عجالاً بشرح حال او میپردازیم

نسب نامه اوحدی - شیخ اوحدالدین اوحدی مراغه فرزند حسین اصفهانی متخلص باوحدی از شعرای معروف عصر مغول است که در ثلث واپسین قرن هفتم و ثلث نخستین قرن هشتم میزیسته است

تخلص خود را از نام مراد خویش اوحدالدین کرمانی مأخوذ



داشته باضافه یای نسبت - اما در خصوص نام وی جز اوحدالدین نامی دیگر نداشته چه این گونه کلمات مانند جمال الدین ، کمال الدین شرف الدین و غیره در قرون قبل از اوحدی جزو القاب محسوب میشده و قبل از اسم اشخاص ذکر میشده مثل کمال الدین اسماعیل شهاب الدین أحمد و غیره و از همین زمان صورت اسمیت بخود گرفته بتدریج لقب و اسم یکی شده است چنانچه هنوز این گونه القاب بجای اسامی در ایران معمول است .

اوحدی را جمعی اصفهانی و گروهی مراغه ای نوشته اند ولی اصفهانی بودن او بمناسبت آن است که پدر او اصفهانی بوده خود نیز سالها در اصفهان متوقف بوده است لیکن بطوریکه در زیر ذکر خواهد شد تولد و وفات او در مراغه بوده بهمین سبب مراغه ای خوانده شده است سال تولد اوحدی مثل بیشتر شعرای ایران مجهول است اما بقرائن نزدیک میتوان سال تولد او را در حدود 670 هجری دانست با مراعات یکی دو سال کم و بیش زیرا در کتاب که بسال 733 تمام شده میگوید

اوحدی شصت سال سختی دید \*\*\* تا شبی روی نیک بختی دید

دیگر آنکه صاحبان تذکره ظهور او را در زمان سلطنت ارغون خان قید کرده اند و ارغون در سال 683 جلوس نموده و تا حوالی 700 پادشاهی میکرده است پس مقصود از ظهور او که تذکره ها نوشته اند ابتدای شهرت شاعری اوحدی بوده یعنی در حدود 20 الی 25 سالگی او - و نیز در رساله ای موسوم (بده نامه) که شامل پاره ای از نوشتجات عاشقانه اوست سال 706 را ذکر کرده اینهم البته در اواسط جوانی اوحدی بوده و در آن موقع تقریباً 36 ساله بوده است

اوحدی تحصیلات خود را در مراغه شروع کرده و برای این مقصود بخارج نرفته است زیرا در آن هنگام مراغه را مدارس شایسته بوده و پای تخت شاهنشاهی هلاکوخان و خواجه نصیر از رصدخانه و مدرسه خالی نبوده است

منتها مسلمان نبودن مغول و عدم علاقه و بستگی آنان بعلوم و مدنیت اسلامی نگذاشته است که از تأسیسات علمی مراغه آثار مهم مؤثری منتشر شده و در تاریخ علمی مبحثی برای معارف مراغه بر جای ماند شعر و ادب هم مثل سایر علوم در آخر قرن هفتم هجری بمنتها درجه نزل رسیده بود ولی تغییری که در اول قرن هشتم هجری در ایران پدید گشت عالم شعر و شاعری را هم بی بهره نگذاشت و از تنزل شدید آن تا اندازه جلوگیری کرد تا سال 700 هجری غازان خان پادشاه مغول با جمعی از مغولان مسلمان شده پس از هشتاد سال حکومت بارعایای خویش از حیث مذهب همراک شدند و از خفت و ذلت مسلمین قدری کاسته شد

از همین موقع نیز ادبیات فارسی مختصر حرکتی کرده بازار شعر مجددا رونق گرفت و سلاطین ترك از آن پس بشعرا وقتی نهاده آنان را بدربار خویش نزدیک میساختند - این مصادف بود با موقعیکه اوحدی طلوع کرده و بسخن سرائی مشهور شده بود

اوحدی مثل غالب شعرای آن دوره پس از انقضای جوانی و ختم تحصیلات معمولی از مراغه خارج شده شروع بسیاحت کرده است. ریاض مینویسد - مدت مدیدی سیاحت فرموده بعلاوه خود او در جام میگوید:

سالها چون فلک بسر گشتم \*\*\* تا فلک وار دیده ور گشتم

در ضمن سیاحت بکرمان رفته دست ارادت بشیخ اوحد الدین

گرمائی (1) نسخه از آن در کتابخانه آستانقدس موجود است که اشتباها در پایان دیوان اوحدی اصفهانی درج شده - محمود فرخ (2) که از مشاهیر و روشناسان صوفیه عصر است داده دیر گاهی در جرک مریدان او بسر میبرده و بقول ریاض العارفین با فخر الدین عراقی همدانی در چله خانه او آسوده بوده است

باری از چندی از کرمان مرخص شده باصفهان آمده و بطوری که اشاره شد سالها نیز در آن شهر گذرانیده و پاره ای از غزلیات خود را در آن شهر سروده است درجایی میگوید

این بار چواصفهان از اوحدی آسودم \*\*\* کان بار ز اصفهان با خانه جی بردم

پس از آن بمراغه رفته تا آخر عمر در آن شهر ساکن بوده بیشتر قصاید و غزلیات و جام جم را در آنجا ساخته است

در یکی از غزلیات خود میگوید :

اصفهان اقلیم چارم آسمان چارم است \*\*\* سوی او عیسی صفت بی باروخر باید شدن

نیست اینجا از بزرگان ناظری بر حال من \*\*\* بعد ازینم پیش آن اهل نظر باید شدن

اندر آذربایجان خرمهره چیدن چند چند \*\*\* مرد غواصم بدریای گهر باید شدن

ص: 9

---

1- شیخ ابو حامد اوحدالدین کرمانی متخلص باوحد از پیشوایان عرفاست که ارباب تذکره او را از مریدان شیخ محیی الدین عربی نوشته اند او نیز مدتها بسیاحت مشغول بوده شمس تبریزی را ملاقات و از او کسب فیض کرده است پس از سیاحت بکرمان برگشته بریاضت پرداخته منظومه موسوم بمصباح الارواح در اخلاق و عرفان داشته که معلوم نیست از میان رفته یا موجود است

-2

یاد سپاهان میار هیچ که ما سرمه وار \*\*\* خاک در اوحدی در بصر انداختیم

بهر جهة آنچه مسلم است اوحدی بیشتر عمر خود را اعم از کرمان یا مراغه ریاضت و گوشه گیری گذرانیده و سالها با مشقت صوفیگری رو برو بوده است.

در جام جم میگوید :

در جوانی چو زال پیر شدم \*\*\* چو سیمرغ گوشه گیر شدم

و با بسر پای چله داشته ام (1)

ظاهراً اول آسایش اوحدی از سال 726 شروع شده است زیرا در این سال یکی از رجال دانش دوست ایران خواجه غیاث الدین بصدارت سلطان ابوسعید برقرار شده در زمان او بطوریکه در زیر خواهیم نگاشت فضلا و شعرا آسوده شده اند

### مذهب و مشرب اوحدی

مذهب اوحدی مذهب اکثریت آن روز ایران یعنی سنت بوده چه در جام جم چند جا هم خلفای اربعه را با احترام ذکر کرده و چار یار را ستوده است ولی این نکته را باید متذکر شد که چون در سیر سلوک و تصوف قدم میزده است البته با زهد خشک و تعصب مفرط سروکاری نداشته و این اندازه اظهار دل بستگی بآئین سنت از راه متابعت اکثریت و مجاورت پادشاهان و درباریان سنی مذهب بوده است

غالب شعرای این دوسه قرن گریزگاهی مانند تصوف داشته

ص: 10

---

1- چله داشتن از ریاضتهای عرفاست که چهل روز در خلوت نشسته یا ایستاده بر ریاضت میپردازند

و از همین نظر چندان در ابراز تعصب مذهب سنت کوشا نبوده اند لیکن ناچار بوده اند اگر چه بظاهر و بر خلاف عقیده تصوف یا تشیع خویش هم باشند پیرو جماعت باشند

و اما آنچه از قصاید و غزلیات اوحدی مشهود میگردد شاعری ظریف بوده و مشربی سلیم داشته است تمرین طولانی او در مباحث عرفان و تصوف فکر او را از محدودیت مطلق و تعبد صرف آزاد ساخته نفس پیر دامان ضمیرش را از خس و خار او هام پیراسته بلکه بوحدت وجود نیز قایل بوده است

### سبک اشعار او

دیوان اوحدی در حدود نه الی ده هزار بیت از قصیده و ترجیع و غیره موجود است - قصاید او مثل غالب شعرای این دوره کاملاً عرفانی و پر مغز است و عموماً از نظر تصوف گفته شده چه قصاید مدحیه و سبک قدما تقریباً بقرن ششم ختم شده بود

لیکن این عصر از حیث غزل سرانی ممتاز بود و مشاهیر غزل سرایان در ضمن قرون 7-8-9 ظهور کرده اند

اوحدی را نیز غزلیاتی مرغوب است که میتوان گفت از معاصرین خود عقب نمانده بلکه باندازه در این شیوه خاص بوده که بعضی از غزلیات وی بنام حافظ و در دیوان او داخل شده است

مثل این غزل

منم غریب دیار و تولی غریب نواز \*\*\* دمی بحال غریب دیار خود پرداز

که با این شعر ختم میشود

حدیث درد من ای مدعی نه امروز است \*\*\* که اوحدی زازل رند بود و شاهد باز

و این غزل

ای پیکر خجسته چه نامی فدیت لك \*\*\* هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمك

ص: 11

که مقطعش این بست است بیت است

در دوستی اگر بگمانی زاوحدی \*\*\* زر خالص است و باك نمیدارد از محك

و چند غزل دیگر که متعلق باوحدیست و در دیوان حافظ ثبت و اشتهاار یافته است

دیگر از مختصات این عصر رواج مثنوی سرائیست که غالب مشاهیر آن مانند جامی - امیر خسرو - خواجو - اوحدی در این شیوه برتری یافته آثاری نفیس از خود برجای نهاده اند

هر چند مثنوی سرائی از قرن سوم و چهارم شروع شده بود ولی در قرون 6-7-8 بکمال رسیده و منتهای سیر صعودی خود را کرد- اینک برای مزید اطلاع خوانندگان نمونه از قصاید و غزلیات او را ذیلا نقل میکنیم:

قصیده در کیفیت خلقت و وحدت وجود (لله در قائل)

این چرخ گرد گرد کواکب نگار چیست؟ \*\*\* و این اختر ستیزه گر کینه دار چیست

هان ای حکیم آنچه پرسم جواب گوی \*\*\* تا منکشف شود که در این پود و تار چیست

پروردگار نفس باید شناختن \*\*\* کاین نفس خود چه باشد و پروردگار چیست

این طول و عرض چند وزمان و مکان کدام \*\*\* و این خط و نقطه همچو محیط و مدار چیست

این چار عنصر و سه موالید و شش جهت \*\*\* این پنج زورق و دو در و یک سوار چیست

این جان روشن و تن تاریک را چه حال \*\*\* این خاک ساکن و فلک بی قرار چیست

ص: 12

این وصلت و مفارقت و جوهر و عرض \*\*\* این بهمن و تموز و خزان و بهار چیست  
دریک مگس مجاورت نوش و زهر چون \*\*\* در یک مکان مناسبت گنج و مار چیست  
اصل فرشته از چه و نسل پری ز که \*\*\* وین آدمی بدین هنر و اعتبار چیست  
آوردنش بعالم و بردن بخاک چه \*\*\* پروردنش بشکر و کردن شکار چیست  
گوش ملوک از لمن الملک چون پر است \*\*\* باز این نزاع و نخوت و این گیرودار چیست  
منزل یکی و راه یکی و روش یکی \*\*\* چندین هزار تفرقه اندر کنار چیست  
اعداد را چو اصل بغیر از یکی نبود \*\*\* این عقده های مختلف اندر شمار چیست

## غزل

وه که امروز چه آشفته و بی خویشتم \*\*\* دشمنم باد بدین روز که امروز منم

گر بمیرم من و آنی بنمازم بیرون \*\*\* تا لب گوریده جای بسوزد گفتم

اگرم تیغ زنی بر سر و رخ بنمانی \*\*\* اوحدی نیستم ار پیش رخت دم بزنم

و نیز

ای سحری دعای من در دلش آن جفا مهل \*\*\* یار خطا پرست را بر سر آن خطا مهل

خسته هرستم شدم ای قدم بلا برو \*\*\* سخره هر دغل شدم ای فلك دغا مهل

و نیز

بغم خویش چنان شیفته کردی بازم \*\*\* کز خیال تو بخود نیز نمیردازم

هر که از ناله شبگیر من آگاه شود \*\*\* هیچ شك نیست که چون روز بداند رازم

گفته بودی خبره ده که زهجرم چونی \*\*\* آن چنانم که به بینی و ندانی بزم

عهد کردی که بسوزی بغم خویش مرا \*\*\* هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم

## جام جم اوحدی

این کتاب که منظور مقدمه ما میباشد کتاب جامع و نفیسی است که رأس آثار اوحدی و از تألیفات مهمه آن عصر محسوب میشود

رساله مزبور کتابیست اخلاقی و اجتماعی که برای بعضی محفظه سیر و اخلاق معاصرین اوحدیست و برای برخی مجموعه شامل کلیه مسائل و دقائق اخلاقی. این رساله بحکم تقلید منظوم نشده بلکه بحکم احتیاج و ضرورت ساخته شده است و همین سبب نفاست آنرا تایید میکند

جام جم در ماه رمضان 732 شروع شده و در مدت یکسال یعنی بسال 733 هجری در ماه رمضان ختم شده است

میگوید :

چون ز تاریخ برگرفتم فال \*\*\* هفتصد رفته بود و سه سال

چون بسالی تمام شد بدرش \*\*\* ختم کردم بلیلة القدرش

اوحدی در نظم این منظومه حدیقه حکیم سنائی را در نظر داشته آن بحر و سبک را تعقیب کرده است ولی بنا بتصدیق اساتید جام جم شیرین تر و یک نواخت تر از حدیقه ساخته شده است اوحدی در نظم این کتاب بمرکز اخلاق و اجتماع آنروز نزدیک شده هر مبحثی را در نظر گرفته هم از حیث تنقید و هم تشویق وظیفه استادی را ادا کرده است

یک قسمت این کتاب راجع بمسائل تصوف و عرفان است که شاید امروز بنظر بعضی مهم نیست ولی اهل خبر میدانند که اخلاق و عادات و عقاید مردم 600 سال قبل همین موضوعاتی را الزام میکرده

ص: 14



است که شاعر در نظر گرفته و ساخته است .

آن عصر عصر تصوف و عرفان بوده و همان قسم که امروز مسائل سیاسی و وطنی با اخلاق عمومی ملل مزج طبیعی پیدا کرده آنروز موضوع عرفان و تصوف مردم را مشغول میکرده است

اوحدی این کتاب را بنام سلطان ابوسعید چنگیزی و بمساعدت وزیر بی نظیر او غیاث الدین محمد بن خواجه رشیدالدین فضل الله بنظم آورده است وزیر مذکور در سال 726 بوزارت سلطان ابوسعید منصوب شده و پس از ده سال وزارت در سال 736 هجری در جنک آریا خان با امیر علی در ناحیه سه گنبدان مراغه بدست امیر علی کشته شده یعنی تا سه سال هم پس از ختم جام جم که خود مروج و مشوق آن بوده در قید حیات بوده سپس کشته شده

خواجه غیاث الدین محمد فرزند ارشد خواجه رشیدالدین فضل الله است خواجه رشیدالدین هم از مشاهیر صدور و نویسندگان فارسی بشمار می آید که تصانیف و رسایل سحر آمیز او زینت اوراق و کتب فارسی است

خواجه رشیدالدین فضل الله از وزرای نامی دوره ترکی ایران است که نظیر او بسیار کم دیده شده سرنوشت این پدر نیز مانند پسر بسی مایه تاسف است یعنی سلاطین بی مهر و عاطفه ترك پس از سالها خدمت بصدقت و درستی او را بسخت ترین وجهی کشتند و اموال و هستی او را غارت کردند

و اما فرزند او خواجه غیاث الدین محمد که عالم ایرانیت مرهون خدمات اوست مردی بزرگ منش و علم دوست بود حمدالله مستوفی از منشیان او و خواجه رشیدالدین میباشد و کتاب تاریخ گزیده را باشاره خواجه غیاث الدین و پدرش تألیف کرده است

غیر از حمدالله مستوفی عده دیگر از نویسندگان در زمان او میزیسته و بتشویق او آثاری از خود گذاشته اند که حبیب السیر بعضی

از آنها را نام بوده است پس از کشته شدن خواجه غیاث الدین خانه و هستی او را هم بیغما بردند و بقول ارباب تواریخ چند کتب نفیسه و اوانی مرصعه و نقود نامعدود و امتعه واقمشه بظهور آمد که شرح آن بنوشتن راست نیاید

یکی از شعرا در مرثیه او سروده است

جای آنست کاختران امروز \*\*\* بر سر از دست چرخ خاک کنند

دردمندان مهر از سر درد \*\*\* جامه در بر چو صبح چاک کنند

الغیات الغیث در گیرند \*\*\* ناله و آه دردناک کنند

که وزیری بدان عزیزی را \*\*\* بچنین خارینی هلاک کنند

بطوری که در بالا ذکر شد اوحدی هم دو سال پس از قتل خواجه غیاث الدین یعنی در سال 738 وفات یافته است

تذکره آتشکده و مجمع الفصحاح و ریاض العارفین وفات اوحدی را در اصفهان و بسال 554 نوشته اند ولی چنانکه در روی سنگ قبر او منقور است و تاریخ حبیب السیر نیز اشاره کرده اوحدی در نیمه ماه شعبان 738 در مراغه در گذشته و همانجا مدفون شده است

قبر او در کنار شهر مراغه واقع شده و امروز مردم با اسم پیر اوحدالدین شبهای جمعه زیارت مدفن او رفته بوسیله چسبانیدن ریک بدیوار مرقد آینده خودشانرا تقال میزنند

در اطراف قبر اوحدی آثار بنای مفصلی دیده میشود که بکلی خراب شده و تنها خود بقعه با قبر برجای استوارست و عبارت ذیل روی سنک قبر او نقر شده :

هذا قبر المولی المعظم قدوة العلماء افصح الکلام وزبدة الانام الدارج الی رحمة الله تعالی اوحدالمله والدین ابن الحسین الاصفهانی فی منتصف شعبان سنه ثمان ثلثین سبعمائه

## حواشی و تعلیقات بر مقاله آقای مسرور

صفحه ( هـ ) عنوان مقاله شرح حال اوحدی مراغه ای است و بدلائیل ذیل بگمان بنده شاید مناسب تر آن بود که اوحدی اصفهانی نوشته میشد

1 - در سطر اول خود ایشان پدر او را حسین اصفهانی مرقوم داشته اند

2 - از همان غزلی که سه شعر آنرا در صفحه ( ح ) میخوانیم و دو شعر دیگر آن ذیلا نقل میشود:

بار بستیم و ازین منزل بدر باید شدن \*\*\* آب اینجا تیره شد جای دگر باید شدن

و حشت آباد است این زینجا سبک بیرون رویم \*\*\* گر پهلو گشت باید ور بسر باید شدن

اندر آذربایجان...

میتوان استنباط کرد که آذربایجانی نبوده و اصفهانی بوده است

3- در جای دیگر نیز چنین یاد وطن کرده است :

فراق دوستان با جانم آن کرد \*\*\* که در گلزارها باد خزانی

بدل گفتم چه داری آرزو گفت \*\*\* که دیدار بهشت جاودانی

پیر سیدم که دیگر چیست گفتا \*\*\* وادی زنده رود و اصفهانی

4 - در این شعر خود را اصفهانی دانسته چنانکه سعدی را شیرازی :

قصه اوحدی از راه سپاهان بشنو \*\*\* همچو آوازه سعدی که ز شیراز آید

5 - در دیوان خود چند غزل بلهجه اصفهانی دارد که بعدها

صادق ملا رجب و شعرای دیگر اصفهان نیز تقلید کرده اند و طبیعی این است که شاعر برای تقنین بلهجه و زبان مادری خود شعر میگوید و گرنه چرا يك شعر هم بلهجه مراغه ای در دیوان او دیده نمیشود همچنانکه مرحوم ملك الشعرا بهار مشهدی با آنکه نصف بیشتر عمر خود را در تهران گذرانده يك شعر هم بلهجه تهرانی ندارد و اشعار فراوان بلهجه مشهدی دارد. تنها ذکری که اوحدی در دو رباعی خود از مراغه کرده مشعر بر آن نیست که مراغه ای باشد در این رباعی صفای آب ( قرق ) و هوای بیرون شهر را ستوده است

لب نیست که از مراغه پر خنده نشد \*\*\* آب ( فرق ) اش ز دید و بجان بنده نشد

از مرده گور او عجب میدارم \*\*\* کز شهر برون رفت و چرا زنده نشد

رباعی دیگر او در سطور آینده و در جای خود درج خواهد شد

6 - محمد بن بدر جاجرمی در کتاب خود ( مونس الاحرار فی دقایق الاشعار ) که در سال 741 یعنی سه سال بعد از مرگ اوحدی تألیف کرده و معاصر او بوده او را اصفهانی نوشته است

7- عبد الرحمن جامی در کتاب نفحات الانس اوحدی را اصفهانی خوانده است .

8 - حاجی خلیفه در کشف الظنون ذیل وصف کتاب جام جم اوحدی اصفهانی قید کرده (1)

ص: 18

---

1- پرفسور برون در جلد سوم تاریخ ادبیات ایران ( از سعدی تا جامی ) و بعضی دیگر از صاحبان تذکره در ضمن آنکه او را اوحدی مراغه ای نوشته اند توضیح داده اند که او را اصفهانی نیز گویند و ریو نیز در فهرست مینویسد که : گاهی مراغی بمناسبت مدفنش و گاهی اصفهانی بمناسبت اقامتش خوانده شده است

و بنا بر مراتب فوق میتوان گفت که اوحدی اصفهانیست و چون در ایام او پایتخت کشور ایران در آذربایجان بوده و او نیز بسواد اعظم گراییده و در مراغه شهرت شاعری یافته و در آنجا بخاک رفته او را مراغه ای خوانده اند و تذکره نویسان بعد از دولتشاه از یکدیگر تقلید کرده او را باوحدی مراغه ای معروف کرده اند

ایضا صفحه ( ه \_ ) نامش اوحالدین ذکر شده ولی ریو در فهرست کتب بریتیش میوزیم صفحه 619 نامش را رکن الدین قید نموده است و تخلص او هم ظاهراً قبل از آنکه بمناسبت نام او حد کرمانی اوحدی باشد صافی بوده مرحوم تربیت در کتاب دانشمندان آذربایجان از کتاب ( صحف ابراهیم ) و نیز صاحب ریحانة الادب این معنی را نقل کرده اند و این بنده فرخ در دیوان او سه رباعی یافتیم که در دوتای آنها بطور وضوح و در دیگری بایهام این معنی قابل تأیید است

(صافی) چو ترا دید روان مینالد \*\*\* بر سینه ز غم سنک زنان مینالد

گفتی تو که نالیدن (صافی) از چیست \*\*\* جانش باب آمده است از آن مینالد

ای خاک تو آب سبزه زار صافی \*\*\* تابوت تو سرو جو بیار صافی

تا عمر مراغه بود هرگز نشاند \*\*\* مانند تو سرو در کنار صافی(1)

یارا اگر آن شربت شافی داری \*\*\* یاری دو سه هوشمند کافی داری

ما در (قرقیم) بر لب آب روان \*\*\* برخیز و بیا گر دل (صافی) داری

صفحه ( ز ) در تأیید اینکه مرقوم شده است پس از تحصیلات شروع بسیاحت کرده میتوان از گفته های خود او دریافت که بنقاط ذیل

ص: 19

---

1- این رباعی همان است که درج آن فوقاً وعده داده شده بود و نام مراغه در آن قید است

## بغداد

چشمم کنار دجله شد جز یاد بغدادم مکن \*\*\* چون آن هوس دارد دلم از دیگری یادم مکن

## کربلا

این آسمان صدق و در او اختر صفاست \*\*\* یا روضه مقدس فرزند مصطفاست

ای دیده خوابگاه حسین علی است این \*\*\* یا منزل معالی و معموره علاست

ای جسم خاک شو که بیابان محنت است \*\*\* وی چشم آب ریز که صحرای کربلاست

## سلطانیه و دارالسلام

اوحدی را با چنین قوم اوفتاد \*\*\* راه سلطانیه و دارالسلام

ایضا صفحه ( ز ) ارادت اوحدی باوحد الدین کرمانی باین عبارت بیان شده

بکرمان رفته دست ارادت بشیخ اوحدالدین کرمانی داده دیرگاهی در جرگه مریدان او بسر برده و بقول ریاض العارفین با فخر الدین عراقی همدانی در چله خانه او آسوده بوده است

و پرفور برون نیز در جلد سیم کتاب تاریخ ادبیات ایران او را شاگرد اوحدالدین کرمانی دانسته جامی نیز او را از اجله اصحاب اوحد کرمانی نوشته است

ولیکن با اینکه در صدر مقاله آقای مسرور تولد اوحدی 670 و وفات او 738 قید شده (1) و وفات اوحدالدین کرمانی

ص: 20

---

1- اکثر 738 نوشته اند فقط دولت شاه است که صاحب هفت اقلیم و تقی الدین کاشی نیز به تبعیت از او اوحدی را با اوحدالدین کرمانی اشتباه کرده و سال وفاتش را 697 نوشته اند و هدایت در مجمع العارفین 554 نوشته

در کشف الظنون بسال 534 و در مجمع الفصحا سال 536 و در قاموس الاعلام 562 و در تذكرة الشعر ای غنی کشمیری بال 635 و در کتاب دانشمندان آذربایجان ضمن احوال اوحدی وفات او حد کرمانی 634 معلوم شده است باید نسبت اوحدی را باوحد کرمانی (در صورت صحت) فقط از راه پیروی طریقه او دانست و الا مقارنه ایام حیات آنها با تاریخهای مذکور درست در نمیآید (1)

صفحه (س) علاوه تذکره دولتشاه و آتشکده و مجمع و ریاض العارفین که وفات او را در اصفهان دانسته اند صاحب تذکره عرفات العاشقین نیز مینویسد که در با با محمودین حوالی لنجان اصفهان در گذشته و قریه باسم او معروف شده است ولی نظر حضرت مسرور که مدفن اوحدی در مراغه است مطابق نص جمهور است و عبارت روی سنک مرقد او نیز طبق مرقومه فاضل محترم آقای حاج حسین آقا نخجوانی که خود دیده و یاد داشت فرموده اند همانست که در پایان مقاله فوق درج است.

مشهد محمود فرخ

حق چاپ محفوظ است

ص: 21

---

1- در فهرست ریو سال وفات ، اوحدالدین کرمانی 697 قید شده و بنا بر آن روایت اوحدی در سال وفات اوحد 27 ساله و درك صحبت او امکان پذیر بوده ولی «عبارت دیرگاهی در جرگه مریدان او بسر برده و از اجله اصحاب او بوده» قابل تأمل است

تصحیح منتخبات اوحدی

صفحه سطر غلط درست

4 آخر جو چه

4 " حیلش حیلش

2 5 ایستاده استاده

17 15 سپر سپری

6 56 چو چه

10 61 متاعی متاعی است

10 70 ضرورت ضرورت

7 83 میکن میکن و

12 84 یاد یاد تو

8 93 سزوار سزوار

تصحیح منطق العشاق

1 20 چو چه

5 28 چو چه

11 30 سوگوارن سوگواران

8 32 چو چه

8 45 پانصد پنج صد

ص: 22



محمود فرخ از دیوان اوحدی مراغه

ص: 1

## منتخب از قصاید

راه گم کردم چه باشد گر براه آری مرا \*\*\* رحمتی بر من کنی و اندر پناه آری مرا

رحمتی داری که بر ذرات عالم تافته است \*\*\* با چنان رحمت عجب گردد گناه آری مرا

شد جهان بر چشم من چون چاه تاریک از فرع \*\*\* چشم آن دارم که بر بالای چاه آری مرا

## نیز

آن نفس را که ناطقه گویند باز یاب تا روشنت شود سخن گنج در خراب

ص: 2

اوراز خود چو باز شناسی در او گریز \*\*\* خود را از او چو فرق کنی رخ زخود بتاب

خوابی است این حیات طبیعی زروری عقل \*\*\* مرک اندر آورد سرت ای بی خبر زخوات

گفتی که عقل ما و تن ما و جان ما \*\*\* این ما و ما که گفت؟ بمن باز ده جواب

**نیز**

بر آستان در او کسی که راهش هست \*\*\* قبول و منزلت آفتاب و ماهش هست

**نیز**

چرخ گردون روشن از رای منست \*\*\* دور گردون کار فرمای منست

غره روی معانی تا ابد \*\*\* از سواد شعر غرای من است

تا قیامت هر چه گوید دیگری \*\*\* قطره های موج دریای من است

ص: 3

پادشاهانرا نیارم در نظر \*\*\* چون بدرویشان تولای من است

گر چه در عالم ندارم هیچ جای \*\*\* هر کجا روی آورم جای من است

**نیز**

مستان خوا برا خبری از وصال نیست \*\*\* دل مرده را سماع نباشد چو حال نیست

آنها که نیست چهره آناه در حضور \*\*\* در مسجد الحرام نمازش حلال نیست

گر بایدت بحضرت ایزد وسیلتی \*\*\* بهتر ز مصطفی و نکوتر ز آل نیست

ملکی که منتقل شود از دیگری بتو \*\*\* بروی مباش غره که بی انتقال نیست

این سایه ها زوال پذیرند يك بيك \*\*\* در سایه ای گریز که آنرا زوال نیست

بالی ضرورتست عروج کمال را \*\*\* و ان بال طاعت است و ترا جز و بال نیست

**نیز**

مباش بنده آن کز غم تو آزاد است \*\*\* غمش مخور که بغم خوردن تو دلشاد است

کجا دل تو نگه دارد آنکه از شوخی \*\*\* هزار بار دل خود بدیگری داده است

اگر چو پیش تو گردن نهاد بشاگردی \*\*\* مباش بی خبر از حیلش که استاد است

ص: 4

بخلوت از چه نشیند بر تو بر تو شاد مشو \*\*\* که یارش اوست که بیرون خلوت ایستاده است

ز نامه ها که فرستاده ای چه سود؟ کز او \*\*\* بر، آن خورد که برش جامه ها فرستاده است

مده بشاهد دنیا عنان دل زنهار \*\*\* که این عجزه عروس هزار داماد است

نصیحتی که کنم یاد گیر و بعد از من \*\*\* بگوی راست که اینم ز اوحدی یاد است

### در منقبت حسین بن علی بن ابی طالب

در منقبت حسین بن علی بن ابی طالب (1)

این آسمان صدق و در او اختر صفاست \*\*\* یا روضه مقدس فرزند مصطفی است

این داغ سینه اسدالله و فاطمه است \*\*\* یا باغ میوه دل زهرا و مرتضی است

ای دیده خوابگاه حسین علی است این \*\*\* یا منزل معالی و معموره علاست

ای تن توئی و این صدف در لوکشف \*\*\* ایدل توئی و این گهر کان هل اتی است

ای جسم خاک شو که بیابان محنت است \*\*\* وی چشم آبریز که صحرای کربلاست

ص: 5

---

1- این قصیده 44 بیت است

ای تشنه فرات یکی دیده باز کن \*\*\* کز آب دیده بر سر قبر تو دجله هاست

هر سال تازه میشود این درد سینه سوز \*\*\* سوز یکه کم نگردد و در دیکه بیدو است

کار مخالف تو برون افتد از نوا \*\*\* چون در عراق شور حسینی کنند راست

## نیز

چمن ز باد خزان زرد و زار خواهد ماند \*\*\* درخت گل همه بی برگ و بار خواهد ماند

زهر چه نام وجودی بر آن کنند اطلاق \*\*\* مکن قبول که جز کردگار خواهد ماند

پسر بدرد پدر دردمند خواهد شد \*\*\* پدر بداغ پسر سوگوار خواهد ماند

بدین صفت ز برای چه بایدت پرورد \*\*\* تن عزیز که در خاک خوار خواهد ماند

برونق گل این باغ دل منه زنهار \*\*\* که گل سفر کند از باغ و خار خواهد ماند

چو اوحدی طلب نام کن در این گیتی \*\*\* که نام نیک ز ما یادگار خواهد ماند

قومی کہ پی بعالم تحقیق میبرند \*\*\* مشکل به ترهات جهان سر در آورند  
چیزی که هیچگونه وفائی نمیکند \*\*\* من در تعجبم که غم او چرا خورند  
زاین جامه ها چه فایده چون برکنند اجل \*\*\* زین بردها چه سود که بر ما همی درند  
کمتر زمار و مور شناس آن گروه را \*\*\* کز بهر مار و مور تن خود بیورند  
خواهی گذشت بیشک از این آستانه تو \*\*\* و ان نیز کز پی تو بیایند بگذرند  
دست زمانه بر سر مردم کند به صبر \*\*\* این خاک را که مردمش امروز برسرند  
روزی امیر تخت نشین را نگه کنی \*\*\* کز تخت بر گرفته بتابوت میبرند

ارباب ظلم را بستم دست روزگار \*\*\* از بیخ بر کند که درختان بی برند

گرگ اجل یکایک از این گله میبرد \*\*\* وین گله را ببین که چه آسوده میچرند

اکسیر صدق در دل آنها که کار کرد \*\*\* اندامشان ب خاک نپوسد که چون زرند

ای اوحدی مروپی مرغان دانه چین \*\*\* گر در هوای عرش بینی که می پرند

با طالبان دینی دون دوستی مکن \*\*\* کز روی عقل دشمن خود را مسخرند

## نیز

بس که بعد از تو خزانی و بهاری باشد \*\*\* شام و صبح آید و لیلی و نهاری باشد

دل نگهدار که بر شاهد دنیا تنهی \*\*\* کین نه یاری است که او را غم یاری باشد

ص: 8



بچنین مملکتی شاه چه باشی که در او \*\*\* غایت مرتبتت تختی و داری باشد؟

چه روی بر سر خاکی ز تکبر که در او \*\*\* چون تو در هر قدمی چند هزاری باشد

تو که امروز چو کژدم همه را نیش زنی \*\*\* مونس گور تو شک نیست که ماری باشد

کشت ناکرده چرا دانه طمع میداری \*\*\* آب نادیده زمین را چه بهاری باشد

**فیز**

روزی قرار و قاعده ما دگر شود \*\*\* وین باد و بارنامه (1) ز سرها بدر شود

این جان و تن که صحبت دیرینه داشتند از هم جدا شوند و سخن مختصر شود

جانی که پاک نیست بماند در این مغاک \*\*\* روحی که پاک بود بر افلاک بر شود

ص: 9

---

1- بارنامه در اینجا بمعنی نازش و تکبر و مباهات و خود بینی و تقاخر و غرور

این قصرهای خرم و گلزارهای خوش \*\*\* در موج خیز حادثه زیر و زبر شود

رمزی است اینکه گفتم از احوال این جهان \*\*\* باقی بروزگار ترا خود خبر شود

خواهی که در ز بحر بر آری و طرفه آنک \*\*\* یک موی خود نخواهی کز بحر تر شود!

چندان بنه درم که کند دفع درد سر \*\*\* چندان منه که واسطه درد سر شود

هان ای پدر بدادن پند پسر بکوش \*\*\* تا باز گوید از تو چو اوهم پدر شود

زنده ای پسر، ادب آموز بهر نام \*\*\* کاین نفس آدمی بادب نامور شود

از کوه خیزد آهن و زر لیک وقت کار \*\*\* زر تاج شاه گردد و آهن تبر شود

ده پایه پست کرده ام آهنک شعر خود \*\*\* تا فهم آن مگر بدماغ تو در شود

ص: 10

نگفتمت که منه دل بر این خراب آباد \*\*\* که بر کف تو نخواهد شد این خراب ، آباد ؟

بخانه ساختنت میل بود و میگفتم \*\*\* نگاه دار که بر سیل می نهی بنیاد

چنان شدی تو که مستان بدوش بردندت \*\*\* که کس ز جام غرور زمانه مست مباد

تو یادکن ز خدای خود اندر این ساعت \*\*\* که ساعت دگرت هیچکس نیارد یاد

هزار بار خرد با تو بیش گفت که ، دل \*\*\* به مهر اینوطن عاریت نباید داد

دریغم آید از آن هوشمند دور اندیش \*\*\* که بی وفائی دوران بدید و دل بنهاد

هر آن بصیر سر جهان نبیند باز \*\*\* چه آن بصیر بر من چه کور مادر زاد

سر از قلاده آموختن مپیچ و بدان \*\*\* که دیگران هم از آموختن شدند استاد

یقین بدان که تونیز از جهان بخواهی رفت \*\*\* اگر بهفت رسد سال عمر و گر هفتاد

مرا چنین که تو بینی بچند گونه هنر \*\*\* اگر زسیم وزرم بهره نیست عمر تو باد

## نیز

لاف دانش میزنی خود را نمیدانی چه سود \*\*\* دعوی دل کرده ای چون غافل از جانی چه سود

نام خود سلمان نهادی تا مسلمان خوانمت \*\*\* چون نمیورزی سلامت نام سلمانی چه سود

رفت پنجه سال و حسرت میخوری اکنون ولی \*\*\* تیر چون از شصت بیرون شد پشیمانی چه سود

هر زمان گوئی کزین پس پیش گیرم راستی \*\*\* این حکایت خود بگوئی لیک نتوانی چه سود

ص: 12

زنهار خوارگانرا (1) زنهار خوار دار \*\*\* پیوند و عهدشان همه نا استوار دار  
فخری که از وسیلت دونی رسد بتو \*\*\* گر نام و ننگ داری، از آن، فخر، عار دار  
وقتی که روزگار تو نیکو شود زبخت \*\*\* غافل مباش و روز بد اندر شمار دار  
چون جام دولتت بکف دست بر نهند \*\*\* در کاسه نخست نظر بر خمار دار  
آنکوز راز خویشنتت بر کنار داشت \*\*\* آنرا ز راز خویشنتش بر کنار دار  
گر در دیار خود نتوانی بکام زیست \*\*\* تن را بغربت افکن و دور از دیار دار

ص: 13

سر پیوند ها ندارد یار \*\*\* چون توان شد ز وصل برخوردار ؟  
 همدمی نیست تا بگویم راز \*\*\* محرمی نیست تا بنالم زار  
 مطربم پرده ای همی سازد \*\*\* که در این پرده نیست کسی را بار  
 اوحدی گر حکایتی داری \*\*\* فرصت است این زمان بیا و بیار  
 سخنی زان رخ نهفته بگوی \*\*\* نفسی زین دل گرفته بر آر  
 نکته ای باز ران از آن دفتر \*\*\* اندکی باز گوی از آن بسیار  
 همه عالم نشان صورت اوست \*\*\* باز جوئید یا او لو الابصار  
 همه تسبیح او همی گویند \*\*\* ریک در دشت و سنک در کهسار  
 حاصل قصه آنکه نیست جز او \*\*\* باتو گفتم هزار بار هزار

میان بکار فروبند و کار راه بساز \*\*\* که راه سخت مخوف است و کار نیک دراز

ص: 14

---

1- این قصیده 165 بیت و تمام در معانی عرفانی است، هاتف اصفهانی اقتباساتی از این قصیده در یکی از پنج بند خود که باین قافیه است نموده

ز جنبش تو سبق بردنی نیاید لیک \*\*\* بکوش تا ز رفیقان خود نمائی باز  
چو حلقه بر در این آستانه سر میزن \*\*\* مگر که بار دهندت درون پرده راز  
بدست کوتاه ازان شاخ بر نشاید چید \*\*\* قدم بلند نه و دست همت اندر یاز  
مگر که فایض رحمت کند بخلق نظر \*\*\* وگر نه وای بر این تشنگان وادی آز  
چو حق جمال نماید معینت گردد \*\*\* که هر چه گفتی و کردی مجاز بود مجاز  
چه روزها بر معشوقه در نیاز شدی \*\*\* که قامت تو شبی خم نشد ز بهر نماز  
چو سایه بر سر این خاکدان چه میارزی؟ \*\*\* بکوش و سایه همت بر آسمان انداز  
هزار بار بگفتم که باز گرد از ظلم \*\*\* و گر ملول نگردی ز من بگویم باز  
برای خود سپر راست کن ز عدل و بترس \*\*\* ز سهم آتش این سینه های تیر انداز

نگاه کن که از پیش تو چند کس رفتند \*\*\* که يك نشانه از آن رفتگان نیامد باز

بکوش تا سخن از روی راستی گوئی \*\*\* تو خواهی از همدان باش و خواهی از شیراز

براه بادیه گر فخر میکنی رفتن \*\*\* میان خواجه چه فرق است و اشتران حجاز؟

تو بر خدای خود آن ناز میکنی از جهل \*\*\* که بر پدر نکند پنج ساله چندان ناز

چو اوحدی ز در بندگی مگردان رخ \*\*\* که ضایعت نگذارد خدای بنده نواز

## نیز

گر گناهی کردم و دارم خداوندا ببخش \*\*\* چون گنه را عذر میآرم خداوندا ببخش

پای حجت را روانی نیست بر درگاه تو \*\*\* دست حاجت پیش میدارم خداوندا ببخش



چون پذیرفتار بد رفتاری نادان توئی \*\*\* بر من نادان و رفتارم خداوندا ببخش  
پشت از روز الست آوردم اقرار بلی \*\*\* هم بران پیشینه اقرارم خداوندا ببخش  
آبرویم نیست اندر جمع خاصانت ولی \*\*\* آب چشمم هست و میبارم خداوندا ببخش  
گفته ای بر زاری افتادگان رحمت کنم \*\*\* اینک آن افتاده زارم خداوندا ببخش  
ور چشیدم شربتی بیخود زروی آرزو \*\*\* ز آرزوی خود بازارم خداوندا ببخش  
اوحدی وار از گناه خود فغانی میکنم \*\*\* بر فغان اوحدی وارم خداوندا ببخش

### نیز

مردم نشسته فارغ و من در بلای دل \*\*\* دل درد مند شد ز که جویم دوی دل  
دلر از هر چه هست پرداز و صاف کن \*\*\* تا هر چه هست بنگری اندر صفای دل  
بر کرسی وجود تو لوحیست دل ز نور \*\*\* بر وی نبشته سر خدائی خدای دل

گر دل بمذهب تو جز این گوشتپاره نیست \*\*\* قصاب کوی به ز تو داند بهای دل  
کیخسر و آنکسی است که حال جهان بدید \*\*\* از نور جام روشن گیتی نمای دل  
چون آفتاب عشق بر آید تو بنگری \*\*\* جانها چو ذره رقص کنان در هوای دل  
گر در فنای فنای جسم بکوشی بقدر وسع \*\*\* من عهده میکنم بخلود بقای دل

فیز

جسم صاحب دو لتان بیدار باشد صبحدم \*\*\* عاشقانرا ناله های زار باشد صبحدم  
کوی او بیزحمت ناجنس باشد صبحگاه \*\*\* راه او بیزحمت اغیار باشد صبحدم  
زنده داران شب امید را بر در گهش \*\*\* دیده ها دریای گوهر بار باشد صبحدم  
تیر آه درد مندان در کمین گاه دعا \*\*\* از گمان سینه ها طیار باشد صبحدم

فیز

سرم خزینة خوف است و دل سفینه بیم \*\*\* ز کرده خود و اندیشه عذاب الیم

ص: 18

ز راه دور فتادم که غول بود رفیق \*\*\* ز عقل بهره ندیدم که دیو بود ندیم  
دو نیمه شد دلت اندر میان دین و درم \*\*\* ببین که از توجه آمد بر این دل بدونیم  
چو کار خویش نکردی بهیچ روئی راست \*\*\* ضرورتست که روراست میروی بجحیم  
بهر حدیث که خواهی نصیحتت کردم \*\*\* هنوز باز نگشتی تو از ضلال قدیم  
منزها بکسانیکه در دل ایشان \*\*\* بجز مقامه ذکر تو نیست هیچ مقیم  
که چون راهوس و آز من شکنجه کنند \*\*\* دلم ز پنجه شهوت برون کشی توسلیم  
مرا بخویشتن و عقل خویش باز مهل \*\*\* که عاجز است ز درمان درد خویش سقیم  
بیخس اگر گنهی کرده ام که نیست عجب \*\*\* گنه زبنده نادان و مغفرت زحکیم  
نه سیم خواهم ونی زر ولی چو خاک شوم \*\*\* ز لطف خویش بخاکم همی فرست نسیم

### در موعظه

بار بسیار است و راه دور در پیش ای جوان \*\*\* این زمان از محنت پیری بیندیش ای جوان  
خویش را بیگانه کردن نیست نیکو بعد ازین \*\*\* جهد آن کن تا کنی بیگانه را خویش ای جوان

گر همی خواهی که باشی پیر عهد دیگری \*\*\* خاطر پیران عهد خود مکن ریش ایجوان

کامرانی کرده ای از روز ناکامی منال \*\*\* نوش کم خور تا نباید خوردنت نیش ایجوان

مگذر از فرمان خالق رحم کن بر خلق او \*\*\* کاو حدی چیزی نمیدانست از این بیش ایجوان

## در نصیحت

ای صوفی سرد نا رسیده \*\*\* چون پیر شدی جهان ندیده

گفتی که مرید پرورم من \*\*\* آه از سخن نه پروریده

تو عام خری و عامیان خر \*\*\* ایشان ز تو خر خری خریده

بپریده ز علم و بهر جاهی \*\*\* با یکدو سه جاهل آرمیده

گه ناله دور از آتش دل \*\*\* گه گریه بی سرشک دیده

گفتی که شراب شوم باشد \*\*\* وانکس که شراب را مزیده

این خود گوئی ولی بخلوت \*\*\* هم درد خوری و هم چکیده

توراه بری اگر بدانی \*\*\* نه رهبری و نه ره بریده

ص: 20

خامی تو بشاخ بیر ولی ما \*\*\* افتاده چو میوه رسیده

تو منصب مهتری گرفته \*\*\* مارندی و عاشقی گزیده

تو در پی صید دیگرانی

وان صید که داشتی رمیده

## فیز

دل خسته همی باشم ، وین ملک بهم رفته

خلقی همه سرگردان، دل مرده و دم رفته

یک بنده نمی یابم، هنجار وفا دیده

یک خواجه نمیبینم بر صوب کرم رفته

راهی نه ز پیش و پس در شهر چنین بیکس

من خفته و همراهان با طبل و علم رفته

خیل و حشم سلطان دیدی پس از این بنگر

زین مرحله سلطانرا بی خیل و حشم رفته

ص: 21

ای رنج ناکشیده که میراث میخوری  
 بنگر که کیستی تو و مال که میبری  
 او جمع کرد و چون بنمیخورد از و بماند  
 در یاب کن تو باز نماند چو بگذری  
 زر غول مرد باشد و زن غل گردنش  
 در غل غول باشی تا با زن و زری  
 فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور  
 کان نیستی (1) که به ز خدا بنده پروری  
 گر مقبل است گنج سعادت بدست اوست  
 و مدبر است رنج زیادت چه میبری؟  
 بی عدل ملک دیر نماند ، نگاه دار  
 مال رعیت از ستم و جور لشکری  
 دریای فتنه این هوس و آرزوی تست  
 در موج او مرو چوندانی شناوری

ص: 22

این شستشوی جبه و دستار تا بکی  
دست از جهان بشوی که آن است گازی  
هرگز نباشدت بید دیگران نظر  
در فعل خویشان تو اگر نیک بنگری  
گیرم که بعد از این نکنی روی در گناه  
عذر گناه کرده بگو تا چه آوری؟  
گفتار اوحدی نبود بی حقیقتی  
قولش قبول کن که باقبال ره بری

## فیز

چراپنهان شدی از ما تو با چندین هویدائی  
کجا پنهان توانی شد که همچون روز پیدائی  
تو خورشیدی و میخواهی که ناپیدا شوی در من  
بمستی گل کجا بتوان که خورشیدی بیندائی  
چو در بندی دری برخاق بگشائی در دیگر  
فروستن ترا زبید که در بندی و بگشائی

ز ما گر خدمتی شایسته حضرت نمی آید  
بر آن در ثابتیم آخر نه بی صبریم و هر جائی  
چوقارون از گران باری فرو رفتم بخاک اما  
چوعیسی گردهی بارم سرم بر آسمان سائی  
بزرگان خرده میگیرند بر جرمی که رفت از من  
مسلمانان چه می کردم جوانی بود و برنائی

### نیز

اگر حقایق معنی بگوش جان شنوی  
حدیث بی لب و گفتار بی زبان شنوی  
ز ناقلان زمین بند گوش کن باری  
چو آن حضور نداری کز آسمان شنوی  
چو پای بسته این قبه گشته ای ناچار  
در او هر آنچه بگونی سخن همان شنوی  
حدیث با تو باندازه تو باید گفت  
که گر بلند کنم اندکی گران شنوی



بواعظان نکنی گوش غیر آن ساعت  
که نام جنت و حلوائی رایگان شنوی  
حدیث پیر ریائی ز عارفی بررس  
که آنچنانکه فراخور بود چنان شنوی  
اگر طریق هدایت روی تو شرط آنست  
که هر حدیث که خواهی زاهل آن شنوی  
وگر نه نان به بهای کلیچه باید خورد  
چو ووصف آن تو، هم از صاحب دکان شنوی  
میان بره و گرگ آنزمان بدانی فرق  
که کار نامه این گله از شبان شنوی  
تو خود بیاغ رو و گوش کن، که سرد بود  
اگر فضیلت بلبل ز باغبان شنوی  
کسی که فرق نداند میان قالب و جان  
حدیث قالبی او چرا بجان شنوی  
سخن که از نفس ناتوان شود صادر  
یقین بدان که تو البته ناتوان شنوی

بر هر وی رو وگر مشکلیت هست پیرس

که حل مشکل خویش از چنین کسان شنوی

فتوح میطلبی شعر اوحدی میخوان

که این غرض که تو داری در آن میان شنوی

جهان بدست تو دادند تا ثواب کنی \*\*\* خطا ز سر بنهی روی در صواب کنی

فلک چو نامه فرستد ز مشکلی بجهان \*\*\* بفکر خویشتن آن نامه را جواب کنی

شود بعهد تو بسیار فتنه ها بیدار \*\*\* چو عشقبازی و سیکی خوری و خواب کنی

چو دور دولت تست ای امیر ملک بکوش \*\*\* که نام نیک در این دولت اکتساب کنی

بدان که نام شبانی نیاید از تو درست

که گله را همه در عهده ذئاب کنی

روا مدار که از بهر پهلویی بریان

هزار سینه به تیغ جفا کباب کنی

میان دوزخ و خلق تو پس تفاوت چیست

چو خلق را همه از خلق خود عذاب کنی

نگاه کن که گر اینها که میکنی با خلق

کنند با تو زمانی، چه اضطراب کنی

بجانب تو نهانی خطا بهاست ز غیب  
ولی تو گوش نداری که بر خطاب کنی  
ز سر جوان نتوانی شد ارچه در پیری  
ز مشک سوده سر خویش را خضاب کنی  
بقول اوحدی از ذره ای در آری سر  
ز روشنی رخ خود را چو آفتاب کنی  
چو بد کنی و ندانی که نیک نیست که کردی  
معاف باشی ، ور عاقلی معاف نگردی  
طریق عشق گرفتی و منهزم از ملامت  
توکز کلوخ حذر میکنی چه مرد نبردی ؟  
خبر ز کرده مردان شنیده ای بتواتر  
مباش غافل و کاری بکن تو نیز که مردی  
گرفتمت که بکوبم بسی به پتاک نصیحت  
چه آلت از تو توان ساختن که آهن سردی  
چومیکنی هوس ای اوحدی نصیحت مردم  
چرا بساط هوا و هوس فرو نوردی

عمر گذشت ای دل شکسته چه داری \*\*\* چاره کاری نمیکنی بچه کاری؟

آب وزمینی چنین وقوت بازو \*\*\* عذر چه گوئی که هیچ تخم نکاری

چاره پیری کن این نفس که جوانی \*\*\* راه بمنزل بر آن زمان که سواری

ای که گذر میکنی به گور عزیزان \*\*\* بر سر گور تو بگذرند بخواری

آنکه ترا یکنفس فرو نگذارد

جهل بود گر ز خاطرش بگذاری

نیامد ز دست من کاری

کردم اندیشه ، تا کنون باری \*\*\* بر نیامد ز دست من کاری

کیستند این مجاهزان زمین؟ \*\*\* کرکسی چند گرد مرداری

هر کس از بهر پای بند وجود \*\*\* گرد خود در کشیده دیواری

این جهان زان جهان نموداری است \*\*\* در تواز هر دوشان نموداری

در وجودت نهفته گنجی هست \*\*\* تو بر آن گنج خفته چون ماری

ای که بر آستانه در تو است \*\*\* روی هر سر کشی و جباری

او حدی را بلطف خود بنواز

بگسل از هر غرور و پنداری

گریان در آخر شب ، چون ابر نوبهاری  
بر خاک نازنینی، کردم گذر بزاری  
نزدیک او چو رفتم خاکش ب دیده رفتم  
دیگر ز سر گرفتم آئین سوگواری  
گفتم که ای گذشته ما را بغصه هشته  
آه از کجاست پرسم چونی و در چه کاری ؟  
حالم تباه کردی حال تو چیست ، باری  
روزم سیاه کردی شب چون همیگذاری ؟  
روحش بر از با من میگفت باز با من  
کای در وصال هجران حق تو حق یاری  
از آه سینه تو، دارم خبر همیشه  
از آب دیده اکنون پیش آر تا چه داری  
با چشم من چه گوئی وز زلف من چه جوئی  
چشم است و آب حسرت زلف است و خاک خواری  
گفتم بهم رسیدن ما را چگونه باشد  
گفت از چگونه بگذر نادیده برگماری  
گفتم ز کار عقبی ما را یکی خبر کن  
گفت او حدی چگویم آن بد روی که کاری

زان عمر و زان خرابی آگه شود دل تو  
روزی کزین عمارت بیرون بری عماری  
گر بدین صورت که هستی صرف خواهد شد جوانی  
راستی بر باد خواهی داد نقد زندگانی  
کی بری ره سوی معنی چون تو از کوتاه چشمی  
صورتی را هر کجا بینی در او حیران بمانی  
راه دشوار است و منزل دور و دزدان در کمینگه  
گوش کن تا در نبازی مایه بازارگانی  
واعظت گول است و میدانم که از ره دورگردی  
رهبرت غول است و میدانم که در وادی بمانی  
هر که در دنیا برنج آمد ز بهر راحت تن  
زندگانی می دهد بر بر باد بهر زندگانی  
یا مراد خویش باید جست یا کام رفیقان  
کار خود یکسو نه ار در بند کار دیگرانی  
پهلوانی نیست قلب دوستان در هم شکستن  
به که قلب دشمنان هم نشکنی گر پهلوانی

زیر دستانرا مهل کز ظالمی اندیشه باشد  
گله را از گرگ صحرائی نگهدار ار شبانی  
سوختم در آتش فکرت روان خویش عمری  
تاتو میگوئی که شعرش همچو آبست از روانی  
ایمسافر چون بملك و منزل خود باز گردی  
گفته های اوحدی میبیر ز بهر ار مغانی  
هر گز بجان فرا نرسی بی فروتنی  
خواهی که او شوی تو جدا گرد از این منی  
زنهار قصد کندن بیخ کسان مکن  
زیرا که بیخ خویشتن است آنکه میکنی  
نیکی کن ای پسر تو که نیکی بروزگار  
سوی تو باز گردد اگر در چه افکنی  
امروز کار کن که جوانی و زورمند  
فردا کجا توان که شوی پیر و منحنی  
تاکی من و جمال من و ملك و مال من  
چندین هزار من که شد از قطره منی

سر بر فراستی که بزور تهمتتم

ای زیر دست، آز، چه سود از تهمتتی؟

گر نیک بنگری همه زندان روح تست

چون کرم پيله بر تن خود هر چه می تنی

مشکل بزاید از تو بشر خیر از آنکه تو

چون مادر زمانه زنیکی سترونی

دانی حساب گندم خود جو بجو ولی

الحمد را درست ندانی ز کودنی

ای اوحدی کسی بجز او نیست در جهان

درویش باش تا غم کارت خورد غنی

ص: 32



## منتخب از ترجیعات

تا به کنون پرده نشین بود یار \*\*\* هیچ در آن پرده نمیداد بار  
خود به طلب دیدم و راهی نبود \*\*\* راه طلب داشتم از پرده دار  
گفت اگر از پرده خود بگذری \*\*\* زود در آن پرده دهندت گذار  
گفتمش اندر پس این پرده کیست \*\*\* گفت توئی پرده ز خود برمدار  
پرده من جز منی من نبود \*\*\* از منی من چو بر آمد دمار  
طالب و مطلوب و طلب شد یکی \*\*\* پرده آن این عدد مستعار  
اوحدی این راه چو بی پرده دید \*\*\* با زن و با مرد بگفت آشکار  
کانچه دل اندر طلبش می شتافت  
در پس این پرده نهان بود یافت

پیر شراب خودم از جام داد \*\*\* زان تپش و درد سر آرام داد

طفل بدم حنظل و صبرم نمود \*\*\* کهل شدم شکر و بادام داد

سایه من کم شد و او باز جست \*\*\* مایه من کم شد و او وام داد

ساخته ام دید و بر آتش بسوخت \*\*\* سوخته ام دید و می خام داد

جسم مرا جای در این بوم ساخت \*\*\* جان مرا راه بر این بام داد

خاص شد از حرمت او اوحدی \*\*\* رفت و ندا در حرم عام داد

کانچه دل اندر طلبش می شتافت

در پس این پرده نهان بود یافت

آن بت سرکش که نمیداد دست \*\*\* چون که درآمد ز درم نیم مست

پای مرا از در حیرت بر اند \*\*\* چشم مرا از در غیرت بیست

در سرم انداخت نشاط بلی \*\*\* می که بمن داد ز جام الست

از دل من شاخ امیدی برست \*\*\* جان من از داغ جدائی برست

گفتمش از وصل خودم هست کن \*\*\* گفت بمیر از خود و از هر چه هست

گفتمش ار توبه کند دل ز عشق \*\*\* گفت که آن توبه بیاید شکست

گفته او آفت جان بود و تن \*\*\* لیک چنان گفت که در دل نشست

دیده زدور آن قد و بالا چو دید \*\*\* نعره در انداخت ببالا و پست

کانچه دل اندر طلبش می شتافت

در پس این پرده نهان بود یافت

تاچه کشم من که بدین دست تنک \*\*\* ساغر میخوامم و آواز چنگ

چون می لعلم بچشانی کنم \*\*\* بوسه طلب زان لب یاقوت رنک

دوش چو میخوردم و خوابم ربود \*\*\* یار بصلح آمد و بگذاشت جنک

دست در آغوش من آورد عور \*\*\* آنکه همی داشت زمن عار و نناک

اوشکر افشان و دلم شکر گوی \*\*\* کانچه همی خواستم آمد به چنک

صبح چو از خواب بر آمد سرم \*\*\* دست خودم بود در آغوش تنک

اوحدی این راز چو دانست باز \*\*\* در فلک انداخت غریبو و غرنک

کانچه دل اندر طلبش می شتافت

در پس این پرده نهان بود یافت

عشق بر آورد ز جانم خروش \*\*\* من نتوانم تو توانی بیوش

امشب از این کوچه بدوشم برند \*\*\* گر هم از آن باده دهندم که دوش

در غلطم یا سخن آشناست \*\*\* اینکه مرا میرسد امشب بگوش  
میروم از خود چو همی آید او \*\*\* کیست که آمد که برفتم ز هوش  
بر سر بیمار خود ار میروی \*\*\* تا دگرش زنده بینی بگوش  
مجلس رندان ز طرب گرم شد \*\*\* دی چو گذشتم بدر میفروش  
او حدی از غایت مستی که بود \*\*\* با همه میگفت و نمیشد خموش  
کانچه دل اندر طلبش می شتافت  
در پس این پرده نهان بود یافت  
نور رخ دوست چه پیدا شود \*\*\* عقل که باشد که نه شیدا شود  
از رخ خورشید چو در واکنند \*\*\* ذره چه گوید که نه دروا شود  
از دو جهان هیچ بینی جز او \*\*\* گر برخش چشم توینا شود  
ما همه اوئیم ولی او ز دور \*\*\* منتظر ماست که کی ما شود  
قطره بدریا چو دگر باز رفت \*\*\* نام و نشانش همه دریا شود  
سر چو باین جبه برآورد دوست \*\*\* خواست در این قبه که غوغا شود  
تا ز صدای سخن اوحدی \*\*\* بر همه کس روشن و پیدا شود  
کانچه دل اندر طلبش می شتافت  
در پس این پرده نهان بود یافت

نفس ترا شد نفست گور کن \*\*\* زنده شوی گر بکنی گور تن  
تاکی از این جبهه و دستار و فش \*\*\* مرد شو و جامه رها کن بزن  
جسم تو گوری است روان ترا \*\*\* بر سر این گور چه پوشی کفن  
پای بر این صفه نه و باز دان \*\*\* راز چهل صوفی و یک پیرهن  
اوحدی این تلخ نشست ز چیست \*\*\* شور بشیرین سخنان در فکن  
کانچه دل اندر طلبش می شتافت  
در پس این پرده نهان بود یافت

### ایضا فی الترجیع

در خرابات عاشقان کویست \*\*\* واندر آن خانه پریرویست  
در زخم زلف همچو چوگانش \*\*\* فلک و هر چه در فلک گویست  
به نفس چون نسیم جان بخشند \*\*\* هر کرا از نسیم او بویست  
ورقی باز کردم از سخنش \*\*\* زیر هر توی آن سخن تویست  
من ازو دور و او بمن نزدیک \*\*\* پرده اندر میان من و او یست  
اوحدی، با کسی نمی گوید \*\*\* نام آن بت، که نازکش خویست

من و آن دلبر خراباتی

في طريق الهوى كما ياتي

هر دم از خانه رخ بدر دارد \*\*\* در پی عاشقی نظر دارد

هر زمان مست مست بر سر کوی \*\*\* با کسی دست در کمر دارد

هر دم عاشقی دگر جوید \*\*\* هر شبی مجلسی دگر دارد

هر که قلاش ترز مردم شهر \*\*\* پیش او راه بیشتر دارد

یار ترسا و ما مترس از کس \*\*\* عاشقی خود همین هنر دارد

اوحدی تا کنون دری میزد \*\*\* چون خرابات ما دو در دارد

من و آن دلبر خراباتی

في طريق الهوى كما ياتي

سخنی میرود بمن کن گوش \*\*\* پیش از آن کز سخن شوم خاموش

جز یکی نیست نقد این عالم \*\*\* باز جوی و بعالمش مفروش

پرده بردار تا ببینی خوش \*\*\* دست با دوست کرده در آغوش

اگر این حال بر تو کشف شود \*\*\* برهی از خیال امشب و دوش

باز دانی من چه میگویم \*\*\* گرت افتد گذر بعالم هوش

آن شناسد حدیث این دل مست \*\*\* که از این باده کرده باشد نوش

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کمایانی

نیست رنگی در آبگینه و آب \*\*\* باده شان رنگ میدهد در یاب

باده نیز اندر اصل خود آبی است \*\*\* کافتابش فروغ بخشد و تاب

ز آب بی رنگ شد عنب موجود \*\*\* وز عنب شیره و ز شیره شراب

باش تا رنگ و بوی بر خیزد \*\*\* که همان آب صرف بینی آب

هر يك از باده نسبتی دیدند \*\*\* جمله بین کس نشد ز راه صواب

چشم از او رنگ دید و بینی بوی \*\*\* عقل از او سکر دید و غافل خواب

اگر چشم دور بین باشد \*\*\* گرفتم از آن جمال نقاب

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کمایاتی

جز تو کس در جهان نمیدانم \*\*\* وز تو چیزی نهان نمیدانم

از تو پوشیده حالتی است مرا \*\*\* که درستش بیان نمیدانم

این توئی یا منم بگو تا کیست \*\*\* شرح آن کن که آن نمیدانم

ص: 39

آنچنانم ببویت ای گل ، مست \*\*\* که گل از بوستان نمیدانم

باشارت حدیث خواهم گفت \*\*\* که غریبم زبان نمیدانم

دوستان جز حدیث او مکنید \*\*\* که من این داستان نمیدانم

اوحدی باز در میان آمد \*\*\* کام او زین میان نمیدانم

چون پس از عمرها که گردیدم \*\*\* راه این داستان نمیدانم

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کمایاتی

چیست این دیر پر ز راهب و قس (1) \*\*\* بسته بر هم هزار زنک و جرس

زین طرف نغمه ای که لا تا من \*\*\* زان جهة غلغلی که لا تیأس

عهد و میثاق کرده گرک و شبان \*\*\* یار و انباز گشته دزد و عسس

چند از این جستجوی باطل چند \*\*\* بس از این گفتگوی بیهده بس

حرف زاید منه درین جدول \*\*\* نقش خارج مزین بر این اطلس

کاندرین خنب نیست جز یک رنگ \*\*\* واندر این خانه نیست جز یک کس

یک حدیث است و صد هزار ورق \*\*\* یک سوار است و صد هزار فرس

ص: 40



عیب ما نیست گر نمی بینیم \*\*\* گوهری در میان چندین خس

دلم از زهد او حدی بگرفت \*\*\* گر امانم دهد اجل زین پس

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کمایانی

همه عالم پر است از این منظور \*\*\* همه آفاق را گرفت این نور

هر يك از جانبیش میجویند \*\*\* مصطفی از حری کلیم از طور

اصل این کل و جزء يك کلمه است \*\*\* خواه توریة خوان و خواه زبور

حاصل سیر عاشقان شهری است \*\*\* گرد برگرد آن هزاران سور(1)

گنج در پیش دست و ما مفلس \*\*\* دوست در دستگاه و ما مهجور

یار نزدیکتر به تست ز تو \*\*\* توز نزدیک او چرائی دور؟

تا کنون او حدی اگر می بخت \*\*\* آرزوی بهشت و حور و قصور

ز قفس رفت بعد از این تو مرا \*\*\* گر گنه کار داری از معذور

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کما یاتی

ص: 41

مدتی من بکار خود بودم \*\*\* با خود و روزگار خود بودم  
صورتی چند نقش می بستم \*\*\* گر چه صورت نگار خود بودم  
بديار كسان شدم ناگاه \*\*\* گر چه هم در ديار خود بودم  
سالها ير يار می گفتم \*\*\* خود به تحقيق يار خود بودم  
گفتم او را شكار كردم ليك \*\*\* چون بديدم شكار خود بودم  
يك شبم يار در کنار كشيده \*\*\* روز شد در کنار خود بودم  
اوحدی پیش من حجاب نشد \*\*\* زانکه خود پرده دار خود بودم  
من و آن دلبر خراباتی  
فی طریق الهوی کما یاتی  
دوست با کاروان کن فیکون \*\*\* آمد از شهر لامکان بیرون  
عور گشت از لباس بی چونی \*\*\* باز پوشید کسوت چه و چون  
گه بر آمد بصورت لیلی \*\*\* که در آمد بدیده مجنون  
گاه مشهور شد بآیه نور \*\*\* گاه مذکور شد بسوره نون  
چون بآب و زمین آن بر رست \*\*\* ریشه و بیخهای گوناگون

أوحدي شربتي از آن بچشيد \*\*\* گشت ديوانه و الجنون فنون

پر دويدم بهر دري زين پيش \*\*\* بر من اين در چو بازگشت اکنون

من و آن دلبر خراباتي

في طريق الهوى كمياني(1)

ص: 43

---

1- اين ترجيح در ديوان بيست و يك بند است كه نه بند انتخاب شد

از ما بکینه سر مکش ای ناگزیر ما \*\*\* کامیزشی است مهر ترا باضمیر ما  
ماقصه ای که بود نمودیم و عرضه داشت \*\*\* تا خود جواب آنچه رساند بشیر ما  
از باد صبحدم خبر ما پرس نیک \*\*\* کاین نامه ها نه نیک نویسد دبیر ما  
ایصوفی ار تو منکر عشقی بزهد گوش \*\*\* ما را ز عشق توبه نفرمود پیر ما  
پستان خود بمهر نیالود و دوستی \*\*\* روز نخست دایه که میداد شیر ما  
از جان بر آمده است نباشد نگفت اگر \*\*\* در دل نشیند این سخن دلپذیر ما  
ای اوحدی اگر ید بیضا بر آوری  
مشنوز آن تنور بر آید فطیر ما  
آن سیه چرده که خالقی نگرانند او را \*\*\* خوبرویان جهان بنده بجانند او را  
دامنش باک زعار است و دلش باک زعیب \*\*\* پاکبازان جهان بنده از آند او را

گر در افتد بکفم دامن وصلش روزی \*\*\* از کف من بجهانی نجهانند او را

نیست بی مصلحتی از بر او دوری من \*\*\* بر میدم ز برش تا نرمانند او را

ایکه گشت اوحدی از بهر تو بدنام جهان

بنده تست بهر نام که خوانند او را

ای چراغ چشم طوفان بار منا \*\*\* بیش از این غافل مباش از کار ما

هر زمانی در بروی ما میند \*\*\* گرچه کوتاه دیده ای دیوار ما

شکر آن کت خواب میآید بچشم \*\*\* رحمتی بر دیده بیدار ما

کاشکی آنرخ نبودی در نقاب \*\*\* تا نگردی مدعی انکار ما

خلق عالم گر شود اغیار و خصم \*\*\* نیست غم گر یار باشد یار ما

اوحدی میبوس خاک آستان

کان در آنحضرت نباشد بار ما

(1) ای پرتو روح القدس تابان ز رخسار شما

نور مسیحا در خم ، زلف چوزنار شما

ص: 45

---

1- در این غزل مثل قصیده معروف خاقانی از مصطلحات مربوط بکیش نصاری ذکر شده

تالفظتان انجیل خوان هم لهجه تان داودسان

سر حواریون نهان در بحر گفتار شما

شماس (1) از آنرخ جفت غم بطرق (2) پریشان دمیدم

قسیس (3) دانا نیز هم بیچاره در کار شما

اعجاز عیسی در دولب پنهان صلیب اندر سلب

قندیل رهبان نیم شب روشن ز رخسار شما

از لعلتان کوثر نمی وز لطفتان گردون خمی

میلاذ (4) شادیهها دمی از روز دیدار شما

زان زلفهای جان گسل تسبیح یوحنا (5) خجل

صد جاثلیق زنده دل چون من خریدار شما

ص: 46

---

1- شماس واضع کیش آتش پرستی و فرقه ای از روحانیون نصاری که موی میانه سر خود را میتراشند

2- بطرق مخفف بطریق است که رئیس مذهب نصاری است

3- قسیس معرب کشیش است و سلسله مراتب روحانیون نصاری بعد از بطریق جاثلیق است و پس از او مطران و سپس اسقف و بعد قسیس و بعد شماس است

4- در این شعر از قصیده خاقانی نیز اشاره بنطق و میلاد شده است : چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد \*\*\* چه بود آن صوم مریم وقت اصغا

5- یوحنا از حواریون و یکی از روات چهارگانه انجیل است

گردی ز عشق انگيخته برگبرو ترسا بيخته

خون مسلمان ريخته در پای ديوار شما

ای عیدتان برخام خم گوساله زرینه سم

فسح نصاری گشته گم در عید بسیار شما

دیرش زمین بوسد به حد رهبان از او جوید مدد

چون او حدی یوم الاحد آید بزهار شما

ای سفر کرده دلم بی تو بفرسود بیا \*\*\* غمت از خاک درت بیشترم سود بیا

مایه راحت و آسایش دل بود رخت \*\*\* تا برفتی تو، دلم هیچ نیاسود بیا

گرز بهر دل دشمن نکنی چاره من \*\*\* دشمنم بر دل بیچاره ببخشد بیا

زود برگشتی و دیر آمده بودی بکفم \*\*\* دیر گشت آمدنت دیر مکش زود بیا

کم شود مهر ز دوری دگرانرا لیکن

کم نشد مهر من از دوری و افزود بیا

با که گویم سرگذشت ایندل سرگشته را

زار سرگردان عاشق پیشه غم کشته را

آب چشم من ز سر بگذشت و میگوئی پوش

چون توان پوشیدن این آب ز سر بگذشته را

آسمان در نامه عمرم نبشته است این قضا

در نمی شاید نوشتن نامه بنوشته را

اوحدی خواهی که چون عیسی بخورشیدی رسی

آتشی درزن بسوز این دلق مریم رشته را

باد سهند(1) بین که بر این مرغزارها

چون میکند ز لاله و نرگس نگارها

در باغ رو که دست بهار از سر درخت

بر فرقت از شکوفه بریزد نثارها

وقتی من اختیار دلی داشتم بدست

عشق آمد وز دست ببرد اختیارها

گر بر دل تو هست غباری ز داغ غم

بنشین که جام می بنشانند غبارها

تا این بهار نامه بود هیچ مجلسی

بی یاد اوحدی نبود در بهارها

ص: 48



تو مشغولی بحسن خود چه غم داری ز کار ما  
که هجرانت چه میسازد همی با روزگار ما  
چه ساغرها تهی کردیم بر یادت که یگذره  
نه ساکن گشت سوز دل نه کمتر شد خمار ما  
بهر جائی که مسکینی بیفتد دست گیرندش  
ولی این مردمی ها هیچ نبود در دیار ما  
ز دلبندان آن عالم دل ما هم ترا جوید  
که از خوبان این گیتی تو بودی اختیار ما  
بگو تا اوحدی زین پس نگرید در فراق تو  
که گر دریا فرو بارد بنشانند غبار ما  
مطرب چو بر سماع تو کردیم گوش را  
راهی بزن که ره بزند عقل و هوش را  
ابریشمی بساز و از این حلقه پنبه کن  
ثقل حضور صوفی پشمینه پوش را  
بر لوح دل نقوش پریشان کشیده ایم .  
جامی بده که محو کنیم این نقوش را

بر ما ملامت دگران از کدورت است  
صافی ملامتی نکند درد نوش را  
با مدعی بگوی که ما را مگوی وعظ  
کا کنده ایم گوش نصیحت نیوش را  
ای باد صبح سخت خراشیده خاطریم  
لطفی بکن بدوست رسان اینخروش را  
گر میکند بخلوت ما آن پری گذار  
بگذار تا گذار نباشد سروش را  
شد نوش ما چو زهر زهجران او ولی  
زهر آنچنان خوریم بیادش که نوش را  
ای او حدی بگوی سخن تا بدانند  
دشمن، که بی بصر نشناسد خموش را  
مکن از برم جدائی، مرو از کنارم امشب  
که نمی شکبید از تو دل بیقرارم امشب  
چه زنی صلائی رفتن که نماند پای رفتن  
چکنی هوای رفتن که نمیگذارم امشب

ز طرب نماند باقی که مرا تو هم وثاقی  
چو لب تو گشت ساقی نکند خمارم امشب  
برخم چو برگشادی در وعده ها که دادی  
نه شگفت اگر بشادی نفسی بر آرم امشب  
اگر آرزو بجویم پی آرزو نپویم  
همه از تو شکر گویم که توئی شکارم امشب  
بیار باده که ما را بهیچ حال امشب  
برون نمیرود آن صورت از خیال امشب  
بحکم آنکه ندارم حضور بی رخ دوست  
مرا نماز حرام است و می حلال امشب  
ز عشرت و طرب و باده هیچ باقی نیست  
ولی چه سود که دوریم از ان جمال امشب  
شنیده ای که بنالند عاشقان بی دوست  
تو نیز عاشقی ای اوحدی بنال امشب

پیداست حال مردم رند آنچه‌ان که هست  
خرم کسی که فاش کند هر نهان که هست  
می خواره گنج دارد و مردم بر آن که نه  
زاهد نداشت چیزی و ما را گمان که هست  
مؤمن ز دین بر آمد و صوفی ز اعتقاد  
ترسا محمدی شد و عاشق همان که هست  
خلقی نشان دوست طلب میکنند و باز  
از دوست غافلند بچندین نشان که هست  
ای آنکه یاد من نرود بر زبان تو  
از بهر یاد تست مرا این زبان که هست  
گر گفته اند نیست مرا با تو دوستی  
مشنوز بهر من سخن دشمنان که هست  
گر زانکه اوحدی سگ تست از درش مران  
او را بهر لقب که تودانی بخوان که هست  
بوقت گل پی معشوق و باده باید رفت  
سوار عیش نداند پیاده باید رفت

چمن بسان بهشتی گشاده روی طرب  
در ان بهشت بروی گشاده باید رفت  
بهشت خوش نبود بی جمال طلعت یار  
یکی دورا پی آن حور زاده باید رفت  
چو سر برون نهی از شهر و روی در صحرا  
بزرگ زادگی از سر نهاده باید رفت  
ز باده پر قدحی چند نوش کرد و دگر  
بدست بر قدحی پر ز باده باید رفت  
از این جهان چوهمی باید اوحدی رفتن  
تمام داد دل خویش داده باید رفت  
دوش چون چشم او کمان برداشت \*\*\* دلم از درد او فغان برداشت  
حیرت او زبان من در بست \*\*\* غیرتش بندم از زبان برداشت  
بنشستم بذکر او تا صبح \*\*\* صبح چون ظلمت از جهان برداشت  
مطرب آن نغمه سبک بر زد \*\*\* ساقی آن ساغر گران برداشت  
می و مطرب چو در میان آمد \*\*\* بت من پرده از میان برداشت  
جان و جانان چو هر دو دوست شدند \*\*\* تن آشفته دل ز جان برداشت

بر گرفت از لبش بزور و بزر \*\*\* همه کامی که میتوان برداشت

اوحدی را چو زور و زر کم بود

دست زاری بر آسمان برداشت

دیگر آن حلقه و آن دانه در در گوشت

که ببیند که نبخشد دل و دین و هوش

پای برگردن گردون نهم از روی شرف

گر چو زلف توشی سر بنهم بر دوش

طوطی چرب زبان با همه شیرین سخنی

دم نیارد که زند پیش لب خاموش

شهر پر شور شد از پسته شکر پاشت

دهر پر فتنه شد از سنبل نسرین پوش

سخن اوحدی ار خود همه مروارید است

هیچ شك نیست که بی زر نرود در گوشت

دل مست و دیده مست و تن بیقرار مست

جان زبون چه چاره کند با سه چار مست

تلخ است کام ما ز ستیز تو ای فلک  
ما را شبی بر آن لب شیرین گمار مست  
از درد هجر و رنج خمارش خبر دهم  
گر در شوم شبی به شبستان یار مست  
لب بر بگیرم از لب یار کناره گیر  
گر گیرمش بکام دل اندر کنار مست  
میخانه هست از آن چه تفاوت که زاهدان  
ما را بخانقاه ندادند بار مست  
ما را تو پنج بار بمسجد چه میبری  
اکنون که میشویم بروزی سه بار مست  
ای اوحدی گرت هوس جنک و فتنه نیست  
ما را بکوی لاله رخان در میار مست  
ز ما بودی جدا بودن روا نیست \*\*\* یکی گفתי دوئی کردن سزا نیست  
وجود خود ز ما خالی میندار \*\*\* که نقش از نقشبند خود جدا نیست  
بنه تن بر هلاک از خویش بینی \*\*\* که درد خویش بینی را دوا نیست  
کسی کو از هوای خویش نگذشت \*\*\* مبر نامش که مرغ این هوا نیست

اگر زان بی نشان جوئی نشانی \*\*\* بجائی بایدت رفتن که جا نیست

مبین ای اوحدی غیر از خدا هیچ

که چون واقف شوی غیر از خدا نیست

مگر پیر سجاده حالی نداشت \*\*\* کز این خلق و کثرت ملالی نداشت

از این دام نام و از این چاه جاه \*\*\* به بالا نیامد چو بالی نداشت

چو گوئی که صوفی نخورده است می \*\*\* که از بیم مردم مجالی نداشت

خوشا وقت آزاده فارغی \*\*\* که باکس جواب و سئوالی نداشت

ز درد جدائی چه نالد کسی \*\*\* که با نازنینی وصالی نداشت

در این ملک مردی نشد پای بند

که چون اوحدی ملک و مالی نداشت

یارب این مهمان چون ماه از کجاست \*\*\* وین سپاه کیست وین شاه از کجاست

عکس خورشیدی چنان بالا بلند \*\*\* بر چنین دیوار کوتاه از کجاست

دل در این وادی ز تاریکی بسوخت \*\*\* سوی آن آتش بگوراه از کجاست

اندر این خرگاه میگویند هست \*\*\* ماهروئی راه خرگاه از کجاست



اوحدی را پادشاهی بنده خوانند  
مفلسی را دیگر این جاه از کجاست  
بیا که دیدن رویت مبارک است صباح  
بیا که زنده بیوی تو میشوند ارواح  
توئی که وصل تو هر درد را بود درمان  
توئی که نام تو هر بند را بود مفتاح  
فروغ روی تو برجان چنان تجلی کرد  
که بر سواد شب تیره پر تو مصباح  
براستی که همانند تو نخواهد دید  
هزار سال گر آفاق طی کند سیاح  
من از شریعت عشق تو دارم این فتوی  
که می پرستی ورنندی و عاشقی است مباح  
صلاح ما همه در گوشه خرابات است  
چرا ملامت ما میکنند اهل صلاح  
سزد که خار خورند از رخ تو گلرویان  
که بلبل است ترا همچو اوحدی مداح

از در ماچو درآمد اثر ما بنماند \*\*\* این دل و دین و تن و جان و سر و پا بنماند

چشم آن فتنه پیدا بدلم پوشیده \*\*\* نظری کرد که پوشیده و پیدا بنماند

سخن عشق که عقلم بمعما میخواند \*\*\* بر دلم کشف چنان شد که معما بنماند

تا دو میدید دلم در کف یغما بودم \*\*\* چون برستم زدوئی زحمت غوغا بنماند

دل من دردی آن درد بدریا نوشید \*\*\* بطریقی که نمی در همه دریا بنماند

ای تمنای دل من ز دوگیتی نظرت \*\*\* نظری کن که دگر هیچ تمنی بنماند

گرچه از هر جهت سری و سودائی بود \*\*\* جهت سر تو بگرفتم و سودا بنماند

دوش با درد تو گفتم که محابا کن گفت

اوحدی تن بقضا ده که محابا بنماند

بدشمنان نتوان رفت و این شکایت کرد

که دوست بر دل ما جور تا چه غایت کرد

لبش که بر دل ما راه زد جنایت نیست

دلم که آه زد از دست او جنایت کرد

کمینه پرتوی از صورت تو بتواند

هزار زهره و خورشید را حمایت کرد

کسی ندید رخت را که وصف داند کرد

قمر نشان تو از دیگری روایت کرد

مگر ز بام، رخت را مجاوران فلک

بآفتاب نمودند و او حکایت کرد

بریخت خون من از چشم و مردم از چپ و راست

در این حدیث که با او حدی عنایت کرد

باز شادروان گل بر روی خار انداختند

زلف سنبل بر بناگوش بهار انداختند

دختران گل بوقت صبحدم در پای سرو

از سر شادی طبقهای نثار انداختند

بلبل شیرین سخن شکر فشانی پیشه کرد

تا بساط فستقی بر جویبار انداختند

گرم تازان صبا از گرد عنبر وقت صبح

موکب سلطان گل را در غبار انداختند

گر چمن را نیست در سر خاطر سوری دگر

از چه بر دست عروسانش نگار انداختند؛

صبحدم بزم چمن گرم است زیرا کاندرا او .

ناله موسیجه و قمری و سار انداختند

راویان نظم ز اشعار بدیع اوحدی

بار دیگر فتنه ای در روزگار انداختند

چون دوزلفش سر بر آن رخسار گلگون می نهند

آه واشك من سراندر کوه و هامون می نهند

از لب چون خون و آنروی چو آتش هر دمی

این دل شوریده را در آتش و خون می نهند

دور بینانی که دیدند آب خیز چشم من

دامنم را چون کنار رود جیحون می نهند؟

ساقیان مجلس عشق از برای قتل ما

در لب خود نوش و اندر باده افیون می نهند

در دل ما جای دارند این شگرفان روز و شب

گر چه ما را از میان کار بیرون می نهند

مدعی گفت اوحدی باز آمدست از عشق او

زیر دیک عشق او خود آتش اکنون می نهند

قصه دلسوز ما قومی که دیدند ای عجب

بر دل ما تهمت آسودگی چون می نهند؟!!

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند

بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند(1)

پادشاهان ولایت چو به نخجیر روند

صید را پای ببندند و رها نیز کنند

نظری کن بمن ایدوست که ارباب کرم

به ضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند

بوسه ای زان دهن تنک بده یا بفروش

کاین متاعی که بخشند و بها نیز کنند

عاشقانرا ز بر خویش مران تا بر تو

مال و سر هر دو ببازند و دعا نیز کنند

گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن

کاین گناهی است که در شهر شما نیز کنند

ص: 61

---

1- اینغزل در دیوان سعدی نیز با تفاوت‌های ارجحی ضبط است

بر زبان گر برود یاد منت باکی نیست  
پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند  
تو خطائی بچه ای وز تو خطا نیست عجب  
وانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند  
اوحدی گر نکند یاد تو آن یار مرنج  
ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند؟  
خانه خالی شد و در کوی دل اغیار نماند  
هم غم رفت و بغیر از غم آن یار نماند  
گر چه در پای دلم خار جفا بود ، کنون  
گل بدست آمد و در پای دلم خار نماند  
آنگروهی که بازار دام کوشیدند  
چون برفتند دگر هیچ دل آزار نماند  
دشمن از غصه من علت بیماری داشت  
دوستان مژده که آن ناخوش بیمار نماند  
چشم من بر سر خاک درش از شوق امشب  
سیل خونین صفتی ریخت که دیوار نماند

ناله می‌کردم و گفتم اوحدی این روزی دو

قصه بسیار نگوئیم که بسیار نماند

دشمنان گوئی بسی در کار ما کوشیده اند

کان پری رخ را چنین از چشم ما پوشیده اند

نیکخواها عاشقانرا وصف مستوری مکن

کاین حریفان پند نیکو خواه ننوشیده اند

نیست ما را هیچ عیب از عشقبازی کاندترین

ما همیکوشیم و پیش از ما همیکوشیداند

اهل تقوی را ز درد ما نخواهد شد خبر

کاین چنین در دی که ما داریم کم نوشیده اند

زاهدان از چشم تو ما را ملامت میکنند

جرعه ای در کار ایشان کن که بس خوشیده اند

اوحدی از جور آن نامهربانت ناله چیست

مهربانان زخمها خوردند و نخروشیده اند

دوشم از کوی مغان دست بدست آوردند

ز خرابات سوی صومعه مست آوردند

هیچ میخواره ندارد طمع حور بهشت

این بشارت بمن باده پرست آوردند

ساقیانش ز می عشق چو کردندم مست

بمیی دیگرم از نیست به هست آوردند

قلب سالوس وریا را نشکستند درست

مگر اینقوم که در زلف شکست آوردند

اوحدی را چو از این دایره دیدند برون

زود در حلقه آن زلف چو شست آوردند

فرش زمردین بزمین در کشیده اند \*\*\* وانگه بر اوز گل علم زر کشیده اند

دوشیزگان باغ طبقهای سیم و زر \*\*\* بر سر نهاده پیش صنوبر کشیده اند

شب را و روز را بترزوی مهروماه \*\*\* دریاب تا چگونه برابر کشیده اند

با سروشان اگر نه خلافی است در ضمیر \*\*\* این بیدها ز بهرچه خنجر کشیده اند

خرم دل آنکسان که در این دم بیاد دوست

چون اوحدی نشسته و ساغر کشیده اند



کی مرا نزد تو همچون دگران بگذارند؟

اینقدر بس که ز دورم نگران بگذارند

هیچ شك نیست که ما هم بنصیبی برسیم

از وصال تو گر این حمله بران بگذارند

در جهان کار رخ و قد تو بالا گیرد

اگر اینکار بصاحبنظران بگذارند

صورتی را که از او نور بصیرت خیزد

حیف باشد که بدین بی بصران بگذارند

اوحدی گرچه تراهم خبری چندان نیست

باز سهل است اگر این بی خبران بگذارند

هوست معتکف خانه خمارم کرد \*\*\* عشقت از صومعه و مدرسه بیزارم کرد

خاطرم را ز حدیث دو جهان باز آورد \*\*\* لب لعل تو بیک عشوه که در کارم کرد

شورها در سر و با خلق نمیارم گفت \*\*\* زخمها بر دل و فریاد نمی یارم کرد

سایه ای بودم و عکس تو پوشیده را \*\*\* ذره بودم و نور تو پدیدارم کرد

باده هر که کشیدم سبب مستی بود

اوحدی زان قدحی داد که هشیارم کرد

یوسف ما را بچاه انداختند \*\*\* گرك او را در گناه انداختند  
وانگه از بهر برون آوردنش \*\*\* کاروانی را براه انداختند  
در فراق روی او یعقوب را \*\*\* سالها در اشک و آه انداختند  
شد بمصر و از زلیخا دیدنش \*\*\* باز در زندان شاه انداختند  
خواب زندانرا چو معنی بازیافت \*\*\* تخش اندر بارگاه انداختند  
شد پس از خواری عزیز و در برش \*\*\* خلعت ثم اجتباه انداختند  
تا نبیند هر کسی آن ماه را \*\*\* بر قعی بر روی ماه انداختند  
چون گواه انگشت بر حرفش نهاد \*\*\* زخم بر دست گواه انداختند  
این حکایت سرگذشت روح تست  
کش در این زندان و چاه انداختند  
ای مردم کور این چه بهار است ببینید  
گلبن نه گلهاش بیار است ببینید  
فردا همه یکنک شود طالب و مطلوب  
امروز یکی را که هزار است ببینید

آن ماه که دل میبرد از ما رخ و زلفش

بر منظره لیل و نهار است ببینید

بر گرد زمین این چه سپاه است بجوئید

در گرد زمان آن چه سوار است؟ ببینید

بس نسخه گرفتند ز هر شیوه و هر شکل

این نسخه که از صورت یار است ببینید

بعد از شب تار آمدن روز توان دید

آنروز که اندر شب تار است ببینید

گر چشم خدائی بگشائید هم اینجا

هم محشر و هم روز شما راست ببینید

آنرا که چون تواله رخی در سرا بود \*\*\* میلش بدیدن گل و سوسن چرا بود

در پای خودکشی به ستم هر دمی مرا \*\*\* بیچاره عاشقی که بدست شما بود

با این کمان و دست که مار است پیش تو \*\*\* گر تیر نشانه زنیم از قضا بود

یکدم دلم ز درد تو خالی نمیشود \*\*\* من دل ندیده ام که چنین مبتلا بود

گفتی شنیده ام سخن اوحدی، عجب

کس چشم آن نداشت که گوشت بما بود

اینچنین نقشی اگر در چین بود \*\*\* قبله خوبان آن ملک این بود

گر دهی دشنام از آن لبها بجاست \*\*\* هر چه حلوائی دهد شیرین بود

گوش بر گفتار ما کمتر کنی \*\*\* فی المثل گر سوره یاسین بود

زاشنایان همچو فرزین بگذری \*\*\* با غریبان اسب لطفت زین بود

چون به بخت اوحدی آید سخن

جمله صلحت خشم و مهرت کین بود

آن کس که دلش بوده باشد \*\*\* وان دل صنمی ربوده باشد

ما را نکند بعاشقی عیب \*\*\* کاین واقعه آزموده باشد

آن ساده چه داند این حکایت \*\*\* کاو را ستمی نسوده باشد

ای مدعی از نکوهش ما \*\*\* بگذر تو که ناستوده باشد

تا گندم اوحدی رسیدن

دشمن جو خود دروده باشد

آن فروغ دیده و آن راحت دل می رود

رخت بردارید همراهان که محمل می رود

مردمان گویند هرچ از دیده رفت از دل برفت

نی که بر جای است نقش یار و مشکل می‌رود

حق بدست ماست گر بر نیکوان عاشق شویم

وانکه این را حق نمیدانند بیاطل می‌رود

در غمش دیوانه خواهد شد ز فردا زودتر

آنکه امروزش همی بینم که عاقل می‌رود

آشکارا آب چشم او حدی دیدی که رفت

این زمان بینش که پنهان خونس از دل می‌رود

چو شد دل زان او هرگز نمیرد \*\*\* چو خورد از خوان او هرگز نمیرد

بسر میگردد از عشقش چو دانم \*\*\* که سر گردان او هرگز نمیرد

تن عاشق بمیرد در جدائی \*\*\* ولیکن جان او هرگز نمیرد

بدردش گر دلم زین پیش می‌مرد \*\*\* پس از درمان او هرگز نمیرد

تم را پر شود پیمانۀ عمر \*\*\* ولی پیمان او هرگز نمیرد

بزدان عزیزی در شد ایندل \*\*\* که در زندان او هرگز نمیرد

روان او حدی را هست حکمی

که بی فرمان او هرگز نمیرد

چومیل او کنم از من بعشوه بگریزد \*\*\* و گر که روی بیچم بمن در آویزد

اگر برابرش آیم بخشم برگردد \*\*\* و گر برش بنشینم بطیره برخیزد

شبى که بر سر کویش گذر کنم چون باد \*\*\* رقیب او زجفا خاک بر سرم بیزد

وگر بچشم نیازش نظر کنم روزی \*\*\* بخشم در شود و فتنه ای برانگیزد

در آتشم من و جز دیده کس نمیبینم \*\*\* که بی مضایقه آبی بر آتشم ریزد

نه کار ماست چنین دوستی ولی چکنم

که اوحدی ز چنین کارها نپرهیزد

تراچه تحفه فرستم که دلپذیر شود \*\*\* مگر همین دل مسکین چو ناگزیر شود

ببوی زلف تو از نو جوان شوم هر بار \*\*\* هزار بار تنم گر ز غصه پیر شود

ضرورت است که هم سایه ای براندازند \*\*\* در آن مقام که همسایه ای فقیر شود

چنین که گشت بعشق تو اوحدی مشهور \*\*\* عجب مدار که بر عاشقان امیر شود

کسی که صرف کند عمر خویش در کاری

شگفت نیست که در کار خود بصیر شود

بی تو دل من دمی قرار نگیرد \*\*\* پند نصیحت کنان بکار نگیرد

هر چه در امکان عقل بود بگفتیم \*\*\* این دل شوریده اعتبار نگیرد

داد من امروز ده که روز ضرورت \*\*\* یار نباشد که دست یار نگیرد

بر سر من گر تو خاک راه ببیزی \*\*\* از تو دلم ذره ای غبار نگیرد

هر چه که خواهی بکن که بنده منقاد \*\*\* حکم خداوند خویش خوار نگیرد

رنج کش ای اوحدی که بی المی کس

آرزوی خویش در کنار نگیرد

بر این دل هر دم از هجر تو دیگر گونه خار آید

ولی امید میدارم که روزی گل بیار آید

رفیقان هر زمان گویند عاقل باش و کاری کن

خود از آشفته ای چون من نمیدانم چکار آید

گر او صد بار بر خاطر پسندد راضیم لیکن

بدان خاطر نمی باید پسندیدن که بار آید

همه شب زانتظار او دو چشمم باز و میترسم

که خوابم گیرد آنساعت که دولت در کنار آید

بکوش ای اوحدی یکچند اگر مقصود میجوئی

کسی کش پای رفتن هست نشیند که یار آمد

عشق از کمین چو برون تازد \*\*\* تیر از کمان بمن اندازد

چون شاه ما سپه انگیزد \*\*\* چون ماه ها علم افرازد

از دست بنده چه کار آید \*\*\* جز سر که در قدمش بازد

آنکس که غیرت او داند \*\*\* هرگز به غیر نپردازد

بنوازدم چو بخواهد زد \*\*\* پس بهتر آنکه به نتوازد

بس فتنه ها که بر انگیزد \*\*\* زانرخ چو پرده براندازد

با او حدی غم او هر دم

از گونه ای دگر آغازد.

چون ز بغداد و لب دجله دلم یاد کند \*\*\* دامنم را چو لب دجله بغداد کند

هیچکس نیست که از یار سفر کرده من \*\*\* برساند خبری خیر و دلم شاد کند

هرگز از یاد من خسته فراموش نشد \*\*\* آنکه هرگز نتواند که مرا یاد کند

هجر داغی است که گر بر جگر کوه نهند \*\*\* سنک برسینه زنان آید و فریاد کند

چه غم از شاه و چه اندیشه از خسرو باشد \*\*\* گر بشیرین رسد آن ناله که فرهاد کند

با دبر گلبن این باغ گلی را نگذاشت \*\*\* کز نسیمش دلم از بند غم آزاد کند

اوحدی تا که از آن خرمن گل دور افتاد

خرمن عمر ضرور است که بر باد کنید



جان و دل را بوی وصل آندل و جان کی رسد

و این شب تنهای تاریکی بیپایان کی رسد

ای صبا باز آمدن دور است یوسف را ز مصر

باز گو تا بوی پیراهن بکنعان کی رسد

حاصل عمر گرامی از جهان دیدار اوست

من بامیدم کنون تا فرصت آن کی رسد

بنده فرمان پذیرم هر چه خاطر خواه اوست

گوش بر ره چشم بر در تا که فرمان کی رسد

اوحدی را چند گوئی بی سر و سامان چراست

زان ستمگر کار بی سامان بسامان کی رسد

آنکس که جام صافی صهباش میدهند

میدان که در حریم حرم جاش میدهند

صوفی مباح منکر مردان، که سر عشق

روز ازل بمردم قلاش میدهند

از لذت حیات ندارد تمتعی

امروز هر که وعده فرداش میدهند

ساقی بیار باده گلرنگ مشکبو

کارباب عقل زحمت او باش میدهند

خوش باش از حدی که حریفان درد نوش

جام طرب بعاشق خوش باش میدهند

برون شهر با یاران شب مهتاب در صحرا

قدح در دست و مطرب مست و ساقی یار خوش باشند

سماع مطرب اندر گوش و دست یار در گردن

چمان اندر چمن مستانه فرزین وار خوش باشد

دما دم باده های لعل کردن نوش و نقلش را

پیای بوسه ها زان لعل شکر بار خوش باشد

چنین شب گر مجال افتد که با دلدار بنشیننی

شب قدر است و شبهای چنین بیدار خوش باشد

چه باشد باده و مطرب پیروئی بدست آور

که هر جائی که این حاضر بود ناچار خوش باشد

مگوائی او حدی جز وصف عشق و قصه مستی

که هر کو شعر میگوید بدین هنجار خوش باشد

حسن بدکان نشست عشق پدیدار شد  
حسن فروشنده گشت عشق خریدار شد  
آمد و شد در گرفت از چپ و از راستش  
دل بتماشای او بر در و دیوار شد  
پرده زرخ دور کرد شهر پر از نور کرد  
دیدن او سهل گشت دادن جان خوار شد  
در دو جهان ذره ای بی هوس او نماند  
از همه ذرات کون او چو پدیدار شد  
حسن که شایسته بود برزد و بر تخت رفت  
عشق که دیوانه بود سر زد و بر دار شد  
صورت لیلی رخی صبح چو در داد می  
فتنه در آمد ز خواب عریده بیدار شد  
من چوز من گم شدم غرق ترحم شدم  
دوست مرا دوست داشت یار مرا بار شد  
او حدی از دست عشق تا قدحی نوش کرد  
رخ بخرابات کرد رخت بخمار شد

چه عشق است این که در دل شد \*\*\* کز او پایم در این گل شد

بیند او در افتادم \*\*\* کشیدم بند و مشکل شد

چه شربت بود عشق او \*\*\* که جانرا زهر قاتل شد

قیامت بیند آن دستی \*\*\* کزان قامت حمایل شد

چو با آینه خاطر \*\*\* جمال او مقابل شد

هر آن نقشی که بر دل بود \*\*\* پنهان گشت و باطل شد

از او من سایه ای بودم \*\*\* بنور آن سایه زایل شد

مریدی را مرادی بود \*\*\* از آن دلدار و حاصل شد

ریاضت او حدی میبرد

این درویش واصل شد

دوشم از وصل کار چون زر بود \*\*\* تا بروز آن نگار در بر بود

جام در دست و یار در پهلو \*\*\* عشق در جان و شور در سر بود

من و دلدار و مطربی سه بسه \*\*\* چارمین حارسی که بر در بود

شب کوتاه روز ما بد کرد \*\*\* ورنه بس کارها میسر بود

مطرب از شعرها که میپرداخت \*\*\* سخن او حدی نگو تر بود

گرچه عیسی دمی نمود او نیز

نیم شب در میان سر خر بود

دلبر من رقم مشک بمه برزده بود \*\*\* خلق را آتش سوزنده بدل در زده بود

سروراپای فروشد بزمین همچون میخ \*\*\* پیش بالاش زبس دست که بر سر زده بود

ناوک غمزه که چشمش بمن انداخت ز دور \*\*\* بر دل آمد سرپیکان که برابر زده بود

نشگفت از سر مجنون که فرورفت بخاک \*\*\* پیش از این بر در لیلی که همین در زده بود

گر بهم بر زده بینی سخنم عیب مکن

کاوحدی را می دوشینه بهم برزده بود

دوشت بخواب دیدم، تعبیر این چه باشد

گفتم که بوسه ای ده انگشت را به طیره

با من بخشم بودی، تأثیر این چه باشد

بر هر دولب نهادی تقریر این چه باشد

گفتم وصال گفتمی هذا فراق بینی

بس مشکل آیت است این تفسیر این چه باشد

خطی است. بر لب تو بس دلپذیر و بر من

روشن نگشت گوئی تحریر این چه باشد

از دردت اوحدی را آرام نیست یکدم

درمان اوچه سازم تدبیر این چه باشد

دیربست که یار ما نمیآید \*\*\* پیغام نگار ما نمی آید

هر کس بتفرجی و صحرائی \*\*\* بوئی ز بهار ما نمی آید

ما را بدیاری او نباشد ره \*\*\* او خود بدیاری ما نمی آید

ای دل بتو پیش از این همی گفتم \*\*\* کاین عشق بکار ما نمی آید

دولت همه جا برفت و باز آمد \*\*\* هرگز بگذار ما نمی آید

آن دام که ما نهاده ایم ایدل \*\*\* در چشم شکار ما نمی آید

ای اوحدی از خوشی کناری کن

کان بت بکنار ما نمی آید

رخت دل چوزر در نهان شود \*\*\* دلم بر توزین بد گمان شود

چوزلف تو جستم کمند شد \*\*\* گر ابروت جویم کمان شود

بوصل تو تعجیل کردنی است \*\*\* مبادا کز این پس گران شود

دلت میدهم بوسه ای بده \*\*\* کزان بوسه دل جفت جان شود

و گر نیستت بر من ایمنی \*\*\* بیارم کسی تا ضمان شود

نگوید به ترک تو اوحدی

گرش دین و دنیا زیان شود

گر کسی در عشق آهی میکند \*\*\* تا نینداری گناهی میکند

بیدلی گر میکند سوئی نظر \*\*\* صنع یزدان را نگاه می کند

با دم صاحب دلان خواری مکن \*\*\* کان نفس کار سپاهی میکند

آنکه سنگی می نهد در راه ما \*\*\* از برای خویش چاهی میکند

گر بنالد خسته ای معذور دار \*\*\* زحمتی دارد که آهی میکند

گر کند رندی نظر بازی رواست \*\*\* محتسب هم گاه گاهی میکند

اوحدی را گرچه از غم بیم هاست \*\*\* هم بامیدش پناهی میکند

اشتر حاجی نمیداند که چیست

بار بر پشت است و راهی میکند

ناله بلبل شوریده بجائی برسید \*\*\* گل باغ آمد و دردش بدوائی برسید

هر که بر بوی گل و ناله بلبل سحری \*\*\* در چمن رفت به برگی و نوائی برسید

پی همراهی این قافله بودم عمری \*\*\* تا بگوش دلم آواز درائی بوسید

اوحدی دست بوصلش نرسانید آسان

درد سر برد و بنخاک کف پائی برسید

وجود حقیقت نشانی ندارد \*\*\* رموز طریقت بیانی ندارد

بصحرای معنی گذر تا ببینی \*\*\* بهاری که بیم خزانی ندارد

جمال حقیقت کسی دیده باشد \*\*\* که در باز گفتن زبانی ندارد

در این دانه مرغی تواند رسیدن \*\*\* که جز نیستی آشیانی ندارد

تنی را که در دل نباشد غم او \*\*\* رهاکن حدیثش که جانی ندارد

بگفت اوحدی آنچه دانست با تو

گرش باز یابی زبانی ندارد

همه عالم پر است از این منظور \*\*\* همه آفاق را گرفت این نور

حاصل شهر عاشقان سری است \*\*\* گرد بر گرد آن هزاران سور



گنج در پیش چشم و ما مفلس \*\*\* دوست بر دستگاه و ما مهجور

اصل این کل و جزء يك كلمه است \*\*\* خواه تورات خوان و خواه زبور

هر کس از جانیش میجویند \*\*\* مصطفی از حری کلیم از طور

اوحدی رخ در او کن و بگذار

آرزوی بهشت و حور و قصور

مگذر ای ساربان ز منزل یار \*\*\* تا دمی در غمش بگریم زار

از برای کدام روز بود \*\*\* اشک خونین و دیده خون بار

گر قیامت کنیم شاید از انک \*\*\* با قیامت فتادمان دیدار

یار با دوست بوده ایم اینجا \*\*\* آه ازین پیش دوست بودن پار

ساقی از جام باده ای داری \*\*\* بچنین فرصتی بیا و بیار

مطرب ار مانعی و عذری نیست \*\*\* نفسی وقت عاشقان خوشدار

غزلی ز اوحدی گرت یاد است

بر منش خوان بیاد آن دلدار

اگر نوبهاری ببینیم باز \*\*\* که بر سبزه زاری نشینیم باز

بشادی بسی می بنوشیم خوش \*\*\* بمستی بسی گل بچینیم باز

زمستان هجران پایان بریم \*\*\* بهار وصالی ببینیم باز

نبوده است ما را ز عشقی گزیر \*\*\* بر این بوده ایم و بر اینیم باز

که آن بی قرین را خبر میبرد \*\*\* که با درد عشقت قرینیم باز؟

بسی آفرین بر من و اوحدی

که نیکو حدیث آفرینیم باز

هرچه گویم من ای دبیر امروز \*\*\* نه بهوشم ز من مگیر امروز

قلم نیستی بمن در کش \*\*\* که گرفتارم و اسیر امروز

رو بشارت زنان که گشت یکی \*\*\* با غلام خود آن امیر امروز

پرده بر من مدرکه نتوان دوخت \*\*\* نظر از یار بی نظیر امروز

اوحدی جز حدیث دوست مگوی

که جز او نیست در ضمیر امروز

صاحب روی خوب وزلف دراز \*\*\* نه عجب گر بعشوه کوشد و ناز

خفته در خواب خوش کجا داند \*\*\* که شب ما چه تیره بود و دراز

ناتوان توئیم و میدانی \*\*\* ساعتی گرتوان بما پرداز

دولتی چند روزه باشد حسن \*\*\* تو بدین حسن چند روزه مناز

دل ما را بوصل خود خوش کن

اوحدی را بلطف خود بنواز

منم غریب دیار تو ای غریب نواز \*\*\* دمی بحال غریب دیار خود پرداز(1)

بهر کمند که خواهی بگیر و بازم بند \*\*\* بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز

گرم چو خاک زمین خوار میکنی سهل است \*\*\* چو خاک میکن بر خاک سایه می انداز

درون سینه دلم چون کبوتران بطیید \*\*\* چه آتش است که در جان من نهادی باز

هوای قد بلند تو میکند دل من \*\*\* تو دست کوتاه من بین و آرزوی دراز

بر آستین خیالت همی دهم بوسه \*\*\* بر آستان وصال مرا چو نیست جواز

هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود \*\*\* نظر بروی کسی برنمیکنی از ناز

اگر بسوزدت ایدل ز درد ناله مکن \*\*\* دم از محبت او میزنی بسوز و بساز

حدیث درد من ای مدعی نه امروز است

که اوحدی زازل رند بود و شاهد باز

ص: 83

---

1- در بعضی از چاپهای دیوان سعدی نیز این غزل دیده شده است در نسخه اوحدی آقای نفیسی هم ثبت است

یار ار نمیکند بحدیث تو گوش باز \*\*\* عیبی نباشد ایدل مسکین بکوش باز  
چون پیش او ز جور بنالی و نشنود \*\*\* درمانت آن بود که براری خروش باز  
ای باد صبح اگر بر آن بت گذر کنی \*\*\* گو آتشم منه که در آیم بجوش باز  
حیران آن جمال چنانم که بعد از این \*\*\* گر زهر میدهی شناسم ز نوش باز  
خواهم بر آستان تو یکشب نهاد سر \*\*\* و ان امشب است اگر نبر ندم بدوش باز  
چون سعی ما بصومعه سودی نمیکند \*\*\* زین پس طواف ما و در میفروش باز  
گر او حدی بهوش نیاید شگفت نیست

هست غم تو دیر تر آید بهوش باز

در ضمیر ما نمیگنجد بغیر از دوست کس

هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس (1)

یاد میدار آنکه هستی هر نفس با دیگری

ای که بی یاد هرگز بی بر نیوردم نفس

ص: 84

---

1- این یکی از پنج غزل اوحدی است که بغلط در دیوان حافظ چاپ شده ولی محققین از قبیل آقای پژمان بختیاری و یکتا و مرحومین قزوینی و غنی که بطبع دیوان حافظ اقدام کرده اند این غزل را چاپ نکرده اند ولی در چاپ قدسی و حکیم بن وصال و غیره چاپ شده است

میروی چون شمع و خلقی از پس و پشت دوان

نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس

غافل است آنکو بشمشیر از تو می پیچد عنان

قند را لذت مگر نیکو نمیداند مگس

کویت از اشکم چو دریا گشت و میترسم از آنک

بر سر آید این رقیبان سبکبارت چو خس

یار گندم گون بما گر میل کردی نیم جو

هر دو عالم پیش چشم ما نمودی يك عدس

خاطرم وقتی هوس کردی که بیند چیزها

تا ترا دیدم نکردم جز بیدارت هوس

دیگرانرا از عسس گرشب خیالی در سر است

من چنانم کز خیالم باز شناسد عسس

اوحدی راهش بیای لاشه لنگ تو نیست

بعد از این بنشین که گردی بر نخیزد زین فرس

با یار بیوفانتوان گفت حال خویش

آن به که دم فرو کشم از قیل و قال خویش(1)

ص: 85

من شرح حال خویش ندانم که چیست خود

زیرا که یکدمم نگذارد بحال خویش

آنها که هست طالع از اینکار گو بکوش

ما را نبود بخت و گرفتیم فال خویش

ایدل نگفتمت که مخواه از لبش مراد

دیدی که چون شکسته شدی از سؤال خویش؟

ای بیوفا ز عشق منت گر خیر شود

دانم که شرمسار شوی از فعال خویش

چندان مرو که من بتأمل ز راه فکر

نقش تو استوار کنم در خیال خویش

جد ترا اگر ز جمالت خیر شود

ای پس درودها که فرستند بآل خویش

ما را بخویش خوان و بر خویش راه ده

باشد که بعد از این برهیم از ضلال خویش

ای اوحدی مقیم سر کوی یار باش

گر در سرای دوست نیابی مجال خویش

چونام او همیگوئی ، بنام خود قلم در کش  
ورش دانسته ای زنهار خامش باش و دم در کش  
فراغی گر همی خواهی چراغی از وفا برکن  
بباغ آن پری نه روی و داغ آنصنم در کش  
ترا وقتی که او خواند براهی رو که او داند  
چورفتی دامن اخفا باآثار قدم در کش  
از آن و این چه می لافی طلب کن شربت شافی  
ز کفر و دین می صافی بیامیز و بهم در کش  
ببوی جام یکرنگی چو شد دور از تو دلتنگی  
ازل را با ابد خم کن حدث را با قدم در کش  
ز تلخ یار شیرین لب نشاید رو ترش کردن  
گرت جام شفا بخشد و گرکاس الم در کش  
اگر گوش تو میخواهد نوای خسروانی ها  
ببزم اوحدی آی و شراب از جام جم در کش  
در این همسایگی شمعی است جمعی عاشق از دورش  
که ما صد بار گم گشتیم همچون سایه در نورش

بایامی نمیشاید ز بامی روی او دیدن

خنک چشمی که که میبندد دمام روی منظورش

بهستی را که میگویند باور میکنم لیکن

دلم باور نمیدارد کز او بهتر بود حورش

سرائی کاینچنین یاری در او یابند صد جنت

غلام سقف مرفوع وی است و بیت معمورش

بطعن حاسدان نتوان حذر کردن زعشق او

کسی کاو انگبین جوید چه باک از نیش زنبورش

کلام اوحدی سری است روحانی که در عالم

بخواهد ماند جاویدان سواد رق منشورش

دلا دگر قدم از کوی دوست باز مکش \*\*\* کنون که قبله گرفتی سر از نماز مکش

بر آستانه معشوق اگر دهندت بار \*\*\* طواف خانه کز و زحمت حجاز مکش

ز ناز کردن او شکوه چیست شرمت باد \*\*\* ترا که گفت کز او کام جوی و ناز مکش

گرت خزینه محمود نیست دست طمع

دلیر در شکن طره ایاز مکش



ای پیکر خجسته چه نامی فدیت لك  
هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمك (1)  
خوبان سزد که بر درت آیند سرسیر  
وانگاه خاک پای تو بوسند يك بيك  
هم ظاهر از دو چشم تو گردیده مردمی  
هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمك  
آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی  
از دیدنش بسجده بیرداختی ملك  
صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند  
نقش نگار خانه چین را کنند حك  
گر چهره چو ماه بیامی بر آوری  
خورشید را ز شرم تو پنهان کند فلك  
تنها نه اوحدی است بدام تو مبتلا  
کاین حال نیز در همه جای است مشترك  
گر در وفای من بگمانی بیازمای  
زر خالص است و باك نمیدارد از محك

ص: 89

---

1- اینهم یکی از پنج غزل اوحدی است که بغلط در دیوان حافظ داخل شده است

خود را ز بد و نیک جدا کردم و رفتم \*\*\* رستم ز خودی رو بخدا کردم و رفتم

آن نفس بهیمی که گرفتار علف بود \*\*\* او را چو خران سر بچرا کردم و رفتم

هر فرض که از من بهمه عمر قضا شد \*\*\* در یک رکعت جمله قضا کردم و رفتم

هر قرض که برگردن من بود ز مردم \*\*\* از خون دل و دیده ادا کردم و رفتم

پای دلم از هر هوسی سلسله ای داشت \*\*\* از پای دل آن سلسله وا کردم و رفتم

دیدم که دل او حدی اینجا بگرو بود

او را بدل خویش رها کردم و رفتم

دی در میخانه باز یافته بودم \*\*\* کار طرب را بساز یافته بودم

جمله بمی دادم و بمطرب و ساقی \*\*\* هر چه بعمری در از یافته بودم

راز دل راز دار بسته زبانرا \*\*\* در حرم اهل راز یافته بودم

با همه پستی بلند همت خود را \*\*\* از دو جهان بی نیاز یافته بودم

سایه دربان نگشت زحمت راهم \*\*\* زانکه زسلطان جواز یافته بودم

هر هوس و آرزو که بود دلم را \*\*\* در رخ آن دلنواز یافته بودم

در نظر او حدی ز راه حقیقت

نه در افلاک باز یافته بودم

شد زنده جان من بمی زان یاد بسیارش کنم  
انگور اگر منت نهد من زنده بردارش کنم  
من مستم از جامی دگر افتاده در دامی دگر  
هر کس که آید سوی من چون خود گرفتارش کنم  
جان نیک ناهموار شد تا باسر و آن یار شد  
بر وی زخم آبی زمی باشد که هموارش کنم  
سجاده گر مانع شود حالیش بفروشم بمی  
تسبیح اگر زحمت دهد در حال زنارش کنم  
دیربست تا در خواب شد بخت من آشفته دل  
من هم خروشی میزنم شاید که بیدارش کنم  
گر سر زخاک پای او گردن به پیچد یکزمان  
نالایق است از بعد از این بر دوش خود بارش کنم  
بدکان می فروشان گرو است هر چه دارم  
همه چننه ها تهی گشت و هنوز در خمارم

ز گریز پائی من چو خبر بخانه آمد  
توان بخانه رفتن که زخواجه شرمسارم  
مگرم دهند راهی بکلیسیای گبران  
که بخانه رفتم شب و کس نداد بارم  
خبر عنایت او ز کسی شبی شنیدم  
بامید آن عنایت شب و روز میگذارم  
بقیامت ار بر آید تن من ز خاک محشر  
دل من ز شرمساری نهلد که سر برآرم  
بر اوحدی مگوئید دگر حکایت من  
چونماند رخت و بازی که باوحدی سپارم  
بمسجد ره نمیدانم گرفتار خراباتم  
جز این کاری نمیدانم که در کار خراباتم  
ز دام زاهدی جستم بقلاشی کمر بستم  
ز بهر آن چنین مستم که هشیار خراباتم  
خرد میداشت در بندم پدر میداد سوگندم  
چوبار از خر بیفکندم سبکبار خراباتم

تو گر جو یای تمکینی سزد با من که نشینی

که گر در مسجدم بینی طلبکار خراباتم

بگرد کویش از زاری چومستان در شب تاری

بسر میگردم از خواری که پرگار خراباتم

دلّم را زین گرانان چه وزین بیهوده خوانان چه

مرا از پاسبانان چه که بیدار خراباتم

چو جام بیخودی نوشم بسان اوحدی جوشم

کنون چون مست و بیهوشم سز اور خراباتم

باز قلندر شدیم خانه بر انداختیم \*\*\* عشق نوائی بزد خرقه در انداختیم

شعله که در سینه بود سوز بدل باز داد \*\*\* مهر که بر زهره بود با قمر انداختیم

معنی بی اصل را نقش بشستیم پاک \*\*\* صورت ناجنس را از نظر انداختیم

ایکه بتشویش ما دست بر آورده ای \*\*\* تیغ چرا میکشی چون سپر انداختیم

یاد سپاهان میار هیچ که ما سر مه وار

خاک در اوحدی در بصر انداختیم.

توبه کردم ز توبه کردن خام \*\*\* بپر این جامه و بیار آن جام  
چون بپوشیم راز کاوردیم \*\*\* طبل در کوچه و علم بر بام  
پیر ما را چگونه توبه دهد \*\*\* که جوانی نکرده ایم تمام  
زاهد خام اگر زند طعنی \*\*\* بگذاریم تا بجوشد خام  
نیست از یکدگر پدید هنوز \*\*\* صالح و فاسق و حلال و حرام  
تا نجوشیم در نیاید عشق \*\*\* تا نکوشیم بر نیاید کام  
گر ترا نیست آتشی در دل  
از دل او حدی بخواه بوام  
میخانه را بگشای در کامروز مخمور آمدم  
نزدیک من نه جام می کز منزل دور آمدم  
شهر پدر بگذاشتم نقشی دگر بگذاشتم  
خود را چو ماتم داشتم بیخود در این سور آمدم  
بودم قدیمی خویش تو از مذهب و از کیش تو  
منزل بمنزل پیش تو زان شاد و مسرور آمدم  
درگاه و در بیگاه من دانم بریدن راه من  
کز حضرت آتشاه من باخط و دستور آمدم

بازم جفا چندین مکن مسکین مدان مسکین مکن

ابروز من پرچین مکن کز پیش فغفور آدمم

هر چند بینی جوش من فریاد نوشا نوش من

یکسو منه سرپوش من کز خلق مستور آدمم

من بر جهودان دغل مشکل توانم کرد حل

زیرا که لوح اندر بغل این ساعت از طور آدمم

ببریدم از ماهی چنان با ناله و آهی چنان

و انگاه من راهی چنان شبهای دیجور آدمم

چون اوحدی در کوی دل تا من شنیدم بوی دل

هر جا که کردم روی دل فیروز و منصور آدمم

ای زاهد مستور ز من دور که مستم \*\*\* با توبه خود باش که من توبه شکستم

همتای بت من بجهان هیچ بتی نیست \*\*\* هر بت که بدین نقش بود من پپرستم

فردای قیامت که سر از خاک بر آرم \*\*\* جز خاک در او نبود جای نشستم

دست من و دامان شما هر چه ببینید \*\*\* جز حلقه آن در بستانید ز دستم

در سر هوس اوست بهر گوشه که باشم \*\*\* در دل طرب اوست بهرگونه که هستم

باشد سخنم حلقه بگوش همه دلها \*\*\* چون حلقه بگوش سخن روز الستم

دوش اوحدی از زهد سخن راند و من از عشق

القصه من از غصه او نیز برستم

دل خود را بدیدار تو حاجتمند میدانم

غم هجر تو بنیادم بخواهد کند میدانم

مرا گوئی سرخودگیر و پایم بسته ای محکم

عظیم آشفته ام لیکن خلاص از بند میدانم

رخت پوشیده برد از من دل گمراه و من هرگز

حدیث او نمیگویم بکس هر چند میدانم

مرا هر دم ز پیش خود برانی چون مگس لیکن

نخواهم رفتن از پیشت که طعم قند میدانم

تو میگوئی کزین پس من وفا ورزم بلی خوبان

بگویند این حکایت ها و نتوانند میدانم

بمردم اوحدی زین پس مده بند و بین او را

که چونش عاشقم با آنکه خیلی پند میدانم



ما چشم جهانیم که آن راز بدیدیم \*\*\* پوشیده رخ آن بت طنز بدیدیم  
هم صورت او از همه نقشی بشنودیم \*\*\* هم لهجه او در همه آواز بدیدیم  
آن قامت و بالا که بجز ناز ندانست \*\*\* بی عشوه خرامان شد و بی ناز بدیدیم  
تا گشت وجود و عدم ما متساوی \*\*\* او راز وجود همه ممتاز بدیدیم  
یاران قدیمی که ز ما روی نهفتند \*\*\* چون پرده تنگ شد همه را باز بدیدیم  
از عجز بدین در نهاده است کسی پای \*\*\* ما سر بنهادیم چو اعجاز بدیدیم  
دوش او حدی از واقعه ما را خبری داد  
صد شکر که یک واقعه پرداز بدیدیم

بغم خویش چنان شیفته کردی بازم \*\*\* کز خیال تو بخود نیز نمی پردازم (1)  
هر که از ناله شبگیر من آگاه شود \*\*\* هیچ شک نیست که چون روز بداند رازم  
گفته بودی خبرم ده که زهجرم چونی \*\*\* آنچنانم که بینی و ندانی بازم  
عهد کردی که نسوزی بغم خویش مرا \*\*\* هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم  
بعد از این بارخ خوب تو نظر خواهم باخت \*\*\* گو همه شهر بدانند که شاهد بازم  
آنچنان بر دل من ناز تو خوش میآید \*\*\* که حلالیت نکنم گر نکشی از نازم

ص: 97

---

1- این غزل نیز در بعض از نسخه های دیوان چاپی حافظ داخل شده است

اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی \*\*\* هم بخاک سر کوی تو بود پروازم

اوحدی گونه چو پروانه بسوزد روزی

پیش روی تو چو شمعش بشبی بگدازم

مست آمدم امشب که سر راه بگیرم \*\*\* یکبوسه بزور از لب آنماه بگیرم

دانم که دهد عقل نکوخواه مرا پند \*\*\* لیکن عجب ار پند نگو خواه بگیرم

هر چند بکوشید که بیگاه بیاید \*\*\* من نیز بکوشم که بناگاه بگیرم

با اوحدی ارحیلت رویاه کند خصم

من نیستم آن شیر که رویاه بگیرم

همه کامیم بر آید چو در آئی زدرم \*\*\* که مرید توام و نیست مراد دگرم

پیش دل داشته بودم ز صبوری سپری \*\*\* مرهمی ساز که تیر تو گذشت از سپرم

رشته ای نیست نصیحت که ببندد پایم \*\*\* سوزنی نیست ملامت که بدوزد نظرم

راز عشق تو به بیگانه نمیشاید گفت \*\*\* اشک بادیده همی گوید و خون با جگرم

بر من سوخته یکروز بی پایان نرسید \*\*\* که نیاورد فراق تو بلائی ب سرم

گم شدم در غمت ار حال دل من پرسی

ز اوحدی پرس که او با تو بگوید خبرم

معراج ما بروح وروان بود صبحدم \*\*\* دیدار ما بدیده جان بود صبحدم

آن دلفروز پرده برانداخت همچو روز \*\*\* از چشم غیر گرچه نهان بود صبحدم

چون فکرتم ز انفس و آفاق در گذشت \*\*\* پرواز من برون زجهان بود صبحدم

با جبرئیل عقل روانم که شاد باد \*\*\* از ررف دماغ روان بود صبحدم

جائی رسید فکرم و بگذشت کاندر او \*\*\* روح القدس کشیده عنان بود صبحدم

طاووس جانم از هوس منتهای وصل \*\*\* بر شاخ سدره جلوه کنان بود صبحدم

او خود بپای خود بخودی گفت کاوحدی

از وصف حال کند زبان بود صبحدم

گراو پیدا شود بر من بشیدائی کشد کارم

وگر من زو شوم پنهان به پیدائی کشد زارم

دورنگی در میان ما بیکبار آنچنان گم شد

که غیر از نقش یکرنگی نه او دارد نه من دارم

دلم گر چشم اقراری براندازد به غیر او

دو چشم او برانگیزد جهانی را بانکارم

مرا از بس که او دم داد و دل غم دید از عشقش  
غمش بگسیخت تسیحدم دمش بر بست زنارم  
میان خواب و بیداری شبی دیدم خیال او  
از آن شب واله و حیران نه در خوابم نه بیدارم  
کسی کوجان من باشد چو با او دوستی ورزم  
نباشد دوستی با او که خود را دوست میدارم  
ز باغ درد او دوری نخواهم کرد تا هستم  
بهل تا داغ و درد او بسوزد اوحدی وارم  
حال آن پیکر از آن بتگر دانا پرسیم  
یا خود از پیش حکیمان توانا پرسیم  
چه طلسم است در این گنج و چه رسم است او را  
یا چه اسم است کسی نیست که او را پرسیم  
راه بسیار در این خانه ولیکن ما را  
راه آن نیست که گوئیم سخن یا پرسیم  
هر که ما را بشناسد بخدا راه برد  
کو شناسنده که از وی سخن ما پرسیم

روح را پیشتر از آدم و حوا اصل است

مانه طفلیم که از آدم و حوا پرسیم

حال امروز پیرسیم ز داننده بنقد

حال فردا بگذاریم که فردا پرسیم

اوحدی روتو سخن گوی که مقصود سخن

یک حدیث است و هم از مردم یکتا پرسیم

امروز عید ماست که قربان او شدیم

اکنون شدیم شاه که دربان او شدیم

ای باد صبح بگذر و از ما سلام کن

بر روضه ای که عاشق رضوان او شدیم

این خواجه از کجاست که طوعاً و رغبتاً

بی کره و جیر بنده فرمان او شدیم

تا ما گدای آن رخ و درویش آن دریم

نشست خسروی که نه سلطان او شدیم

گفتم ز درد عشق تو گشت اوحدی هلاک

گفتا چه غم ز درد که درمان او شدیم

(1) شب دوشینه در سودای او خفتم \*\*\* از آن امروز با تیمار و غم جفتم

زمن هر چند سر می پیچد آن دلبر \*\*\* اگر دستم رسد در پای او افتم

چو چین زلف او آشفته شد حالم \*\*\* خطا کردم که با زلفش بر آشفتم

از آن کرد آشکارا دیده راز من \*\*\* که راز خویش را از دیده نهفتم

ببند بد سکا لان اندر افتادم \*\*\* که پند نیکخواه خویش نشنفتم

زبان او حدی چون دیده اش زان شد:

گهر افشان که در وصل او سفتم

ایخواجه چه آوردی زین خانه بدر بودن

سودیت نمی آرد چندین بسفر بودن

بر چرخ کشیدی سر ناگاه و ندانستی

کانگشت نما خواهی گشتن زقمر بودن

آن دولت بیداران ناگاه نماید رخ

گر منتظر آنی باید بخبر بودن

ص: 102

---

1- شمس قیس رازی در المعجم این وزن (مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن) را مسدس سالم در بحر هزج دانسته و این شعر را مثال آورده است

: نگارینا چرا با من نمی سازی \*\*\* بحسن خود چرا چندین همی نازی

جز صورت یکرنگی مپسند که زشت آید

گه زاهد خوشیده گه فاسق تر بودن

از پای طلب منشین کاینجات نمیباید

دستی دوسه بوسیدن روزی دو سه سر بودن

هان ای پسر مقبل خود نیز بکن کاری

جاوید نمیشاید در نان پدر بودن

منقاد دلیلی شو در راه که آهن را

بی صحبت اکسیری دور است ز زر بودن

چون اوحدی از دستش دریای بلا در کش

تا وقت سخن بتوان دریای گهر بودن

دوست با کاروان کن فیکون \*\*\* آمد از شهر لامکان بیرون

عور گشت از لباس بی چونی \*\*\* باز پوشید کسوت چه و چون

گه بر آمد بصورت لیلی \*\*\* که در آمد بدیده مجنون

گاه مشهور شد بآیت نور \*\*\* گاه مذکور شد بسوره نون

چون بآب و زمین او برست \*\*\* ریشه و بیخهای گوناگون

پیش کافور و زنجبیل نهاد \*\*\* عسل تین و روغن زیتون

می سرشت آن چهار جنس بهم \*\*\* مدتی چون تمام شد معجون

دردها را در او نهاد دوا \*\*\* زهرها را از او نبشت افسون

اوحدی شربتی از آن بچشید

گشت دیوانه و الجنون فنون

(1) منم آنکه گلشن عشق را چمنم بین

گذری کن و گل و سوسن و سمنم بین

تو و من دو باشد از این دوئی چه سخن کنی

همه اوست آن نه توئی بدان نه منم بین

در و بام خلوت من پر است ز نقش او

بتو شرح واقعه بیش از این چکنم بین

ز درش بروز، من ارچه دور همی روم

شب تیره بر سر کوی او وطنم بین

ص: 104

---

1- از اوزان بحور عرب است و در المعجم با (متفاعلن متفاعلن متفاعلن) تقطیع و بدینگونه تمثیل شده است: صنمی که فرقت او همی بکشد مرا... ولی در تمثیل مذکور در مصرع دوم وزن فرق میکند



بدیار ما چو بدوستی گذرت بود  
سخنم مپرس ز دشمنان، سخنم بین  
نخورم ز رغم تو باده جز بعلائی  
تو به سر من چو نمیرسی علمم بین  
چو پس از منت هوس تفرج دل کند  
بر خاک من رو و باز کن گفتم بین  
ز خدای و نفس خود ار چنانکه تو فارغی  
نفس خدای ز جانب یمنم بین  
مکن اوحدی طلبم که غائبم از زمین  
بهل آن زمین و برون از این زمینم بین  
دور مرو دور مرو یار بین یار بین  
در نگر از دیده جان در دل و دیدار بین  
گر سفرت هست هوس جان و خرد یار تو بس  
نصرت از این هر دو طلب هجرت انصار بین  
دوست پرسیدن تو روی تو در دیدن تو  
جنس فروشنده نگر نقد خریدار بین

چند برای دل خود چند هوای دل خود  
چند رضای دل خود مصلحت یار ببین  
اوحدی از بهر خدا دور مرو پیش خود آ  
در خود اوکن نظری نقطه و پرگار ببین  
امشب از پیش من شیفته دل دور مرو  
نور چشم منی از چشم من ای نور مرو  
دیگری از نظرم گر برود باکی نیست  
تو که معشوقی و محبوبی و منظور مرو  
خانه ما چو بهشت است برخسار تو حور  
زین بهشت اربتوانی مرو ای حور مرو  
امشب از نرگس مخمور تو من مست شدم  
هست مگذار مرا امشب و مخمور مرو  
عاشق روی توام خسته هجرم چکنی  
نفسی از بر این عاشق مهجور مرو  
اوحدی چون ز وفا خاک سرکوی تو شد  
سرکشی کم کن و از کوی وفا دور مرو

عارف چو بحر باید ، لب خشك و رخ گشاده

برجای خود چو بحری جوشان و ایستاده

از خاک در گذشته افلاک در نوشته

يك باره روح گشته تن را طلاق داده

چون عاشقان جانی در حال زندگانی

هفتاد بار مرده هشتاد بار زاده

چون لوح ساده کرده دل را ز جمله نقشی

پس نام او نوشته بر روی لوح ساده

دایم بسان پسته خندان و دل شکسته

ز اسب وجود خسته چون او حدی پیاده

دلی میخوامم اندر عشق جانرا وقف غم کرده

میان عالمی خود را برسوائی علم کرده

وفای دوستان بر دل چو مهری بر نگین دیده

خیال همدمان برجان چونقشی در درم کرده

رقیبش داده صد دشمنام و او بر وی دعا گفته  
حسوس کرده صد بیداد و او با وی کرم کرده  
نهاد رخت سوز او علفها بر تلف بسته  
وجود نقد باز او گذرها بر عدم کرده  
طلاق نیک و بد داده وداع مرد وزن گفته  
ققای سیم وزر دیده بترك خال وعم کرده  
میان بیشه هستی به تیغ نامرادیها  
درخت هر مرادیرا که میدانی قلم کرده  
بسان اوحدی هر دم میان خاك و خون غم  
فغان و ناله خود را عدیل زیر و بم کرده  
نوی عشق را بلبل دلی باید بلا دیده  
زسوز و آه خود بسیار گرم و سردها دیده  
طریق جان گذاری را ز راه شوق و اجسته  
رموز عشق بازی را ز روی مهر و دیده  
دل خود را بچین زلف خوبان چگل بسته  
سر خود را بزیر پای ترکان سرا دیده

چو خوبان پرده برگیرند جان خود فدا کرده  
دگر چون رخ بیوشانند ترك خود روا دیده  
چو عیاران و سربازان میان خاک و خون صدره  
سعادت را دعا گفته سلامت را قفا دیده  
ز پیش تیز بینان پرس سر آن حکایت را  
که مشکل داند آن معنی فقیه هیچ نادیده  
بسان اوحدی خواری بیر از عشق کان خوبان  
زبونی جورکش خواهند و مسکینی بلا دیده  
شب شد بمستان اندکی تریاک بیداری بده  
رندان سیکمی خواره را گر ساغری داری بده  
مستی و مستوری بهم نیکو نباشد دلبرا  
یا پیش مستان کم نشین یا ترك هشیاری بده  
سالی است تا من بوسه ای زان لب تمنی میکنم  
اکنون چو فرصت یافتم عذری چه می آری بده  
جانا زخوی تند خود چون بی گناهی هر دم  
صد بار بردل مینهی یکبوسه سرباری بده

گرد مغان گرد و باده های مغانه \*\*\* تا بکجا میرسد حدیث زمانه

هر چه بجز می بلا شناس و مصیبت \*\*\* هر چه بجز عشق باد دان و فسانه

باده ترا چیست شربتی است موافق \*\*\* جام ترا کیست همدمی است یگانه

شانه زلف طرب می است حقیقت \*\*\* می چو نباشد نه زلف باد و نه شانه

قوت روح از سماع خواه و زمطرب \*\*\* قوت روان از غزل پژوه و ترانه

گرد معربد مگرد و سفله و نادان \*\*\* زین سه که گفتم کرانه گیر کرانه

گرچه ز خوبان جهان پر است نخستین \*\*\* یک رخ خوب اختیار کن ز میانه

سر جهان پیش من بسی است ولیکن \*\*\* با تو چگویم که خواجه نیست بخانه

کام دل او حدی بیاده روا کن

زود که ناگه روانه ایم روانه

پدید نیست اسیران عشق را خانه \*\*\* کجاست بند که صحرا گرفت دیوانه

نخست گفتمت ایدل بدام آن سر زلف \*\*\* مرو دلیر که بیرون نمیری دانه

بنقدم از همه آسایشی بر آوردی \*\*\* پدید نیست که کامم بر آوری یانه

گرت شبی بسر کوی ما گذار افتد \*\*\* مکتوب در که کسی نیست اندر اینخانه

نه من اسیر تو گشتم که هر که را بینی

چو اوحدی هوسی میپزد جدا گانه

یا بنزد خویشان راهم بده \*\*\* یا مجال ناله و آهم بده

از دهانت چون نمی یابم نشان \*\*\* بوسه ای ز آن روی چون ماهم بده

تشنه چاه زنخدان تو شد \*\*\* جان من، آبی از آن چاهم بده

غربت من در جهان از بهر تست \*\*\* قربت خاصان درگاهم بده

دوش میگفتی زمن چیزی بخواه \*\*\* بوسه ای زان لعل میخوام بده

یا خیال خود بخواب من فرست \*\*\* یا دلی بیدار و آگاهم بده

بر بساط آرزو چون اوحدی

شاه میخوام برخ شاهم بده

ای مردگان، کجائید، اینک مسیح زنده \*\*\* هر دم لبش حیاتی در مرده ای دمنده

ز نار او کمندی در حلق جان کشیده \*\*\* ناقوس او خروشی در آسمان فکنده

رنج درون تن را تدبیر اوست کافی \*\*\* درد نهان دل را درمان او بسنده

کو عقل تا بداند پیوند ابن و آباء \*\*\* کو دیده تا ببیند جمع خدا و بنده

چون اوحدی نگر تا بر فقر خود نگری \*\*\* تا منکری نیابد بر ما مجال خنده

کان گنج را نیابی جز در سرای ویران

وان شاه را نبینی جز در قبای ژنده

در هر چه دیده ام تو پدیدار بوده ای \*\*\* ای کم نموده رخ توجه بسیار بوده ای

آنی که یکزمان ز تو ما را گزیر نیست \*\*\* هر جا که بوده ایم تو ناچار بوده ای

گر برده ای بحلقه خمار مان شبی \*\*\* مانند حلقه بر در خمار بوده ای

ور خلوتی بخانه گزیدیم حال ما \*\*\* دانسته ای که بر در و دیوار بوده ای

که در میانه نقطه صفت گشته ای پدید \*\*\* گاه از کناره دایره کردار بوده ای

ما را مکن برفتن بازار سرزنش \*\*\* با ما تو نیز بر سر بازار بوده ای

روزی اگر بوصل شوی یار اوحدی

منت منه که با دگران یار بوده ای

در کعبه گر ز دوست نبودی نشانه ای \*\*\* حاجی چه التفات نمودی بخانه ای

مرغان آن هوا بزمین چون کنند میل \*\*\* تا در میان دام نبینند دانه ای

خیز ایرفیق خفته که صوت نشید خوان \*\*\* آتش فکند در شتران از ترانه ای



ثابت نباشد آن قدم اندر طریق عشق \*\*\* کاو میکند زخار مگیلان گرانه ای  
با اوحدی یکی شو و مشنو که در وجود \*\*\* هرگز در آن یگانه رسد جز یگانه ای

ما را اگر مجال نباشد به پیشگاه

آنفخر بس که بوسه دهیم آستانه ای

من که باشم در زبان افتاده ای \*\*\* از هوا اندر هوان افتاده ای

بیخودی رخ در بیابان کرده ای \*\*\* گمرهی از کاروان افتاده ای

از بهشت اندر جهنم رفته ای \*\*\* بر زمین از آسمان افتاده ای

دل زغفلت بسته برجائی چنین \*\*\* وانگه از جائی چنان افتاده ای

روز سر بازی عنان پیچیده ای \*\*\* وقت مردی نا توان افتاده ای

اوحدی وار از برای آن و این

بر زبان این و آن افتاده ای

بر گل از عنبر کمندی بسته ای \*\*\* گرد ماه از مشک بندی بسته ای

میوه وصلت بما مشکل رسد \*\*\* زانکه بر شاخ بلندی بسته ای

اوحدی را کی پسندی بعد از این \*\*\* چون دل اندر ناپسندی بسته ای

تا تو بستی بار تبریز ای پسر

بر دلم کوه سهندی بسته ای

باز برسم سرکشان ، راه جفا گرفته ای

تیغ ستم کشیده ای ترک وفا گرفته ای

من طلب تو چون کنم چون بتو در رسم که تو

وحش ز دام جسته ای مرغ هوا گرفته ای

نیست در اندرون من جای خیال دیگری

جای کسی کجا بود تو همه جا گرفته ای

ما سرومال در غمت باخته سال و ماه و تو

هم غم ما نخورده ای هم کم ما گرفته ای

چیست گناه ما که تو بار دگر برغم ما

یار دگر گزیده ای خانه جدا گرفته ای

هر گرهی ز زلف او باز کنی تو او حدی

کشور چین گشوده ای ملک خطا گرفته ای

روی در پرده و از پرده برون مینگری \*\*\* پرده بردار که داریم سر پرده دری

خلق بر ظاهر حسن تو سخنها گویند \*\*\* خود ندانند که از کوی تصور بدری  
هر کسی روی ترا بر حسب بینش خویش \*\*\* نسبتی کرده بچیزی و تو چیز دیگری  
لاله خوانند ترا آه ز تاریک دلی \*\*\* سرو گویند ترا وای ز کوته نظری  
اوحدی را ز فراقت نفسی بیش نماند  
آه اگر چاره بیچارگی او نبوی  
از مردم این مرحله دمساز نبینی \*\*\* در طارم این قبه هم آواز نبینی  
تاکی زن و فرزند و برادر که از این قوم \*\*\* جز خانه برو خانه برانداز نبینی  
فردا اگر از کلی احوال بپرسند \*\*\* آنروز کسی را تو سرافراز نبینی  
رازیست در این جنبش و آرام و لیکن \*\*\* ترسم که تو خود نیک در این راز نبینی  
ای اوحدی این عمر بافسوس مکن خرج  
کاین عمر چو بگذشت دگر باز نبینی  
دلا زین بدایت چه دیدی بگوی \*\*\* ز پایان و غایت چه دیدی بگوی  
از این چار لشکر چه داری بیار \*\*\* وزان هفت رایت چه دیدی بگوی  
بوقت حمیت در این رزمگاه \*\*\* زاهل حمایت چه دیدی بگوی

از آنکس که میداردت در عنا \*\*\* نشان عنایت چه دیدی بگوی  
در این کشور از والیان بزرگ \*\*\* طریق ولایت چه دیدی بگوی  
نهایت ندارد بیابان عشق \*\*\* توزین بی نهایت چه دیدی بگوی  
از این چاه جویان دعوی پرست \*\*\* بغیر از حکایت چه دیدی بگوی

چون نور هدی یافتی اوحدی

ز چندین هدایت چه دیدی بگوی

عارت آمد که دمی قصه ما گوش کنی

قصه غصه این بی سر و پا گوش

پادشاهی تو از این عیب نباشد که دمی

حال درویش بپرسی و دعا گوش گوش کنی

چه زیان دارد اگر بی سر و پائی روزی

عرضه دارد سخنی وز سر پا گوش کنی

گوش بر قول حسودان مکن ایرانه رواست

که صوابی بگذاری و خطا گوش کنی

با تو از راستی قد تو میباید گفت

کانچه از صدق بگویم بصفای گوش کنی

خلق گویند که با او سخن خویش بگوی  
من گرفتم که بگویم تو کجا گوش کنی  
بخدا گر بودت هیچ زیان گر نفسی  
قصه او حدی از بهر خدا گوش کنی  
آنرا که در سماع سخن نیست حالتی  
فریاد و رقص او نبود جز ضلالتی  
چون ذره آنکه رقص کند ، در رهش ز عشق  
روشن چو آفتاب بیاید دلالتی  
هر کس که او نه از سر دردی زند نفس  
لازم شود بهر نفس او را خجالتی  
آشوب و رقص و شور و شر و های و هوی او  
دیوانگیست اینهمه بی وجد و حالتی  
بر مدعی ببند در خانقاه عشق  
تا در میان جمع نیارد ثقاتی  
آنرا که پای رفتن و دست وصول نیست  
بهرتر ز سوز سینه نباشد رسالتی

جانا دلم باتش دوری بسوختی \*\*\* آه ار بوصل خود نکنی استمالتی

چون اوحدی بجان سخن کی رسد کسی

تا از کتاب دل بنخواند مقالتی

بخرابات گذارم ندهند از خامی \*\*\* سوی مسجد نتوانم شدن از بدنامی

صوفی رندم و معروف بشاهد بازی \*\*\* عاشق مستم و مشهور بدرد آشامی

سر ز ناچار برآورده به بی سامانی \*\*\* تن بناکام فرا داده بدشمن کامی

حال می خوردنم از روزن و سوراخ شب \*\*\* همه همسایه بدیدند زکوته بامی

دشمنم گرتواند که ببیند نه عجب \*\*\* دوست نیزم نتواند زضعیف اندامی

اوحدی وار بصد بند گرفتارم و لیک

تو در این بند ندانی که برون از دامی

جهد بکن تا که بجائی رسی \*\*\* درد بکش تا بدوائی رسی

بر سر آنکوچه بسی برک هاست \*\*\* خیز و برو تا بنوائی رسی

پیرهنی چاک نکردی بعشق \*\*\* کی زبر او بقبائی رسی

تا نشوی فارغ و یکتا کجا \*\*\* از سر آن زلف بتائی رسی

بس که بیوسی تو زمینش زدور \*\*\* تا که بیوسیدن پائی رسی

گر تو در آئی زپی کاروان \*\*\* روز باواز درائی رسی

ایکه بمخلوق چنین غره ای \*\*\* خود چکنی گر بخدائی رسی

خواجه ترا چون زغلامان شمرد \*\*\* گر نگریزی به بهائی رسی

اوحدیا سایه ز ما بر مگیر

گر بچنان ظل همائی رسی

خانه تحقیق را، ماه شبستان توئی \*\*\* انفس و آفاق را میوه بستان توئی

ازره صورت ترا آدم خاکی است نام \*\*\* چونکه بمعنی رسی صورت رحمان توئی

مهد سلیمان کشید باد بتأثیر مهر \*\*\* مهد سلیمان بهل مهر سلیمان توئی

داروی دردی که هست از در غیري مخواه \*\*\* درد دل خویش را داروی و درمان توئی

در کرم آباد جود بر سرخوان وجود \*\*\* اول نعمت تر است آخر مهمان توئی

آنکه سخن زار از او ... \*\*\* روی سخن در تو کرد زانکه سخندان توئی

دوش طلبکار دوست گشتم و گفت اوحدی

کانچه طلب میکنی دور مرو کآن توئی

دانه ای در روی دام انداختی \*\*\* مرغ آدم را ز بام انداختی

تا شود سجاده و تسبیح رد \*\*\* جرعه در کاس و جام انداختی

چون سزای سوختن دیدی مرا \*\*\* در چنین سودای خام انداختی

بیدلان را چون ندیدی مرد وصل \*\*\* در کف پیک و پیام انداختی

یک سخن ناگفته مارا چون سخن \*\*\* بر زبان خاص و عام انداختی

دیگرانرا بار دادی چون کلیم

اوحدی را در کلام انداختی

رخ باز نهادم بسموات الهی \*\*\* تا بر سر گردون بزخم نوبت شاهی

رخت و خر خود را همه بگذاشتم اینجای \*\*\* چون یار مسیح بسم آن چهره کاهی

جز در رسن عشق مزین دست ارادت \*\*\* تا یوسف مصری شوی ای یوسف چاهی

برخیز و بان باغ بهشتی نظری کن \*\*\* تا پیش نهم هر چه دلت خواهد و خواهی

که نعره بر آریم ز صحراش چو مرغان \*\*\* که غوطه بر آریم ز دریاش چوماهی

در نامه ترکیب که داری نظری کن \*\*\* تا سر دو گیتی بشناسی بکماهی

یکرنگ شو ای اوحدی و یکدل و یکتا

در کش قلم و خط بسپیدی و سیاهی



بخواهم دوش پرسیدی به بیداری چه میگوئی  
دات را چیست در خاطر چه سرداری چه میگوئی  
من از مستی نمیدانم حدیث خویشتن گفتن  
تو در باب من مسکین که هشیاری چه میگوئی  
مرا گفתי که زاری کن بفریادت رسم روزی  
کنون چون زاریم دیدی زبیزاری چه میگوئی  
دمی خواهم که سوی من قدم را رنجه گردانی  
اجابت میکنی یا عذر میآری چه میگوئی  
پس از صد و عده کم دادی ترا امروز می بینم  
بیاور بوسه ، گرد ترا چه میبخاری چه میگوئی  
سخن یا گوهر است آن ، قند یا شکر چه میخائی  
حکایت میکنی یا شهد میباری چه میگوئی  
در این شهر اوحدی را میفروشم من بیک بوسه  
کسی دیگر بینم یا خریداری چه میگوئی  
برون کردی مرا از دل چودل بادیگری داری  
کجا یادآوری از من که از من بهتری داری

چه محتاجی بآرایش که پیش نقش روی تو  
کس از حیرت نمیداند که بر تن زیوری داری  
من مسکین سری دارم فدای مهر تست ارچه  
توصد چون من بهرجایی و هر جائی سری داری  
نثار تست سیم اشک من لیکن کجا باشد  
برتو سیم را قدری که خود سیمین بری داری  
چوفرهاد اوحدی دانم که روزی بر سرکویت  
بیازد جان شیرین را که شیرین شکری داری  
جانا غم ما نداشتن تا کی \*\*\* ما را بجفا گذاشتن تا کی  
شاخ طرب از زمین جان ما \*\*\* برکندن و غصه کاشتن تا کی  
بر ایندل مستمند سر گردان \*\*\* صد درد و بلا گماشتن تا کی  
در پای ستم چو خاک ره ما را \*\*\* افکندن و بر نداشتن تا کی  
بر اوحدی شکسته چون گردون  
گردن ز جفا فراشتن تا کی

ببر دل از همه خوبان اگر خردمندی \*\*\* بشرط آنکه در آن زلف دلستان بندی

هران نظر که بیدار دوست کردی باز \*\*\* ضرورت است که از دیگران فروبندی

اگر بتیغ ترا میتوان برید از دوست \*\*\* حدیث عشق رها کن که سست پیوندی

هزار نامه بخون جگر سیه کردم \*\*\* هنوز قاصرم از شرح آرزومندی

بیا که جز تو نظر بر کسی نیفکندم \*\*\* بخشم اگر چه مرا از نظر بیفکندی

نشاند تخم وفای تو او حدی در دل

اگر چه شاخ نشاطش از بیخ برکندی

پس از این عمر سرسری که بتقلید زیستی

نظری کن بخویش تا ز کجائی و کیستی

تو نگفتی خدای را نشناسم بجز یکی

زیکی لاف چون زنی که غلام دویستی

چو پی او روی بنه ز سر آن خواجگی که تو

نرسی پیش او مگر بفقیری و نیستی

در تو حیدش او حدی بقفای وجود زد

تو بتوحید چون رسی که نه چون او حدیستی

ببر ای باد صبحدم بده ای پیک نیک پی \*\*\* سخن عاشقان بدو خبر بیدلان بوی

زیرم تا برفته ای تو زمانی نمیشود \*\*\* نه گشاینده بندغم نه گوارنده جام می

چودف آن خسته را مزین که دمی بی حضور تو \*\*\* نتواند زچنگ غم که ننالده بسان نی

سخن بوسه گفته ای بگوئی که چند و چون \*\*\* خبر وصل داده ای ننموده کجاوکی

مکن ای مدعی مرا ز درش دور بعد از این

که من آنخاک کوی را نفروشم بتاج کی

دولت ز در باز آمدی ما را پس از بیدولتی

گر رخ نمودی ترک ما بعد اللتیا واللتی

از سرکشی او چون علم در جنک با ما روز و شب

ما بر درش زاری کنان مانند کوس نوبتی

دادم بزلفش دوش دل چشمش بترکی گفت هی

او را چوکردی پیشکش ما را نیاری خدمتی

شکر بدامن میکشند از لعل او تر دامنان

وانگه دل بیمار من میمیرد از بی شربتی

ای اوحدی چون طاقت جورش نیاوردی دگر

بریار هر جانی منه خاطر که صاحب غیرتی

باز آمدی که خونم بر خاک در بریزی  
طوفان موج خیزم زین چشم تر بریری  
هر ساعتی بشکلی هر لحظه ای به ینگی  
درد از دلم براری خون از جگر بریزی  
گر تشنه ای بخونم حاکم توئی ولیکن  
در پای خویش ریزش روزی اگر بریزی  
صد نوبت او حدیرا خون ریختی وگرتو  
آنی که میشناسم بار دگر بریزی  
ز تو بیوفا چه جوئیم نشان مهربانی  
بتو سنگدل چه گوئیم حکایت تهانی  
چو قاصدی فرستیم بدشمنی درائی  
که چو قصه ای نویسیم بدشمنان رسانی  
قدم گرفت کندی مکن ای سوار تندی  
غم مستمند میخور چو سمند میدوانی  
چه محالها شنیدم چه بحالها رسیدم  
که بسالها ندیدم ز لب تو کامرانی

دل اوحدی شکستن زمیان کناره جستن

نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی

ای آنکه ز هجر تو ندیدیم رهائی \*\*\* باز آی که دل خسته شد از بارجدائی

هر چند مرا هیچ نخوانی که بیایم \*\*\* این نامه نوشتم که بخوانی و بیائی

گفتی که ز تقصیر تو بود اینهمه دوری \*\*\* تقصیر چه باشد چوندانم که کجائی

هر چند پسند همه خلقی ز لطافت \*\*\* اینت نپسندیم که در عهد نپائی

زاینه عجب دارم و ز آرام و سکوتش

وقتی که تو آنروی بآینه نمائی

مرا رهبان دیر امشب فرستاده است پیغامی

چون بت پرست آمد بشهر ما گذر کآنجا

که چون زنار در بستی ز دستم نوش کن جامی

چلیپائی است در هر کوی و ناقوسی بهربامی

چو گفتم چون توان رفتن درون پرده وصلش

بگفت آندم که در رفتن ز خود بیرون نهی گاهی

مرا گوئی کزین دلبر بگو تا چیست کام تو  
از او گر راست می پرسی ندارم غیر از وکامی  
مکن پیشم حدیث وصل آن دلدار آتش رخ  
که در دوزخ تواند پخت همچون اوحدی خامی  
می کو ترا میرهاند ز هستی \*\*\* حلال است از آن می خرابی و مستی  
بت تست نفس تو در کعبه تن \*\*\* خلیل خدائی گر این بت شکستی  
نینی بخود غیر از این صوت و صورت \*\*\* چگویم زهی غافل از خود که هستی  
تو آن روز گفتم بمنزل نیایی \*\*\* که همراه میرفت و خوش می نشستی  
در این باغ کش میوه زهر است یکسر \*\*\* چه تریاک بهتر ز کوتاه دستی  
خدای تو آنچه مخصوص باشد \*\*\* خدا را که از بهر چیزی پرستی  
بلندی که میجوئی آنروز یابی  
که چون اوحدی رخ پیچی زیستی  
مرا با جمع رندانی که در دیرند ضم کردی  
چو دیر از غیر خالی شد در خلوت بهم کردی

نهادی مجلس بز می پر آواز رباب و نی  
چولعلت میر مجلس شد بمی دادن ستم کردی  
بشوخی عقل فرزانه چوره برد اندر آن خانه  
بجام و رطل و پیمانہ سرش زیر قدم کردی  
ز بهر فضل و بیشی ها چو کردم با تو خویشیها  
دو ساغر بیشتر دادی مرا از خویش کم کردی  
تو بودی مطرب و ساقی تو بودی شاهد باقی  
گهم درویش خود خواندی و گاهی محتشم کردی  
بدستم جام جم دادی پس از عمری که دم دادی  
چه مستی ها کنیم اکنون که می در جام جم کردی  
چو دیدی او حدی را تو بعلم عاشقی دانا  
میان عالمی او را بعشق خود علم کردی  
نقشی ز صورت خود، هر جا پدید کردی  
پس عشق دیدن آن، در ما پدید کردی  
تا هر هر کسی نداند سر پرستش او  
وامق بیافریدی عذرا پدید کردی



میخواستی که از ما بر ما بهانه گیری

ور نه چرا ز آدم ، حوا پدید کردی

نوری که شمع گردون از عکس اوست روشن

در نقطه دل من چون ناپدید کردی

تا دولت وصال بی وعده ای نباشد

امروز عاشقان را فردا پدید کردی

از جستن نشانت چون اوحدی زبون شد

در عین بی نشانی خود را پدید کردی

نه بیگانه ای ای بت خانگی \*\*\* مکن با من خسته بیگانگی

تو گر پای مردی نکردی بلطف \*\*\* چه سود این دلیری و مردانگی

پری زاده ای چون تو پیش نظر \*\*\* نباشد ز من طرفه دیوانگی

بگیری سی دل بزلف چو دام \*\*\* گر آن خال مشکین کند دانگی

به تمکین مکوش اوحدی در غمش

که عاشق نکوشد به فرزاندگی

نه پیمان بسته ای با من که در پیمان من باشی  
من از حکمت نیچم سر تو در فرمان من باشی  
چراغ دیده گریان خویشت گفته بودم من  
چه دانستم که داغ سینه بریان من باشی  
چه گوئی هیچ بتوانی که بی غوغای هم جنسان  
مرا روزی پرسی یا شبی مهمان من باشی  
کباب از دل کنم حاضر شراب از خون چشم آرم  
وزین نعمت بسی یابی اگر برخوان من باشی  
ندارم آستین زر که در پایت کنم لیکن  
پر از گوهر کنم دامن جو در دامان من باشی

ص: 130

گر پرتوی زروی تو در عالم اوفتد \*\*\* سر بر کند ز هر طرفی آفتابها

نه رسم ماست بریدن ز دوستان قدیمی \*\*\* در ایندیار ندانم که رسم چیست شما را

درد سری میدهیم باد صبا را \*\*\* تا برساند بدوست قصه ما را

نتوانم از خجالت که بر تو آورم جان \*\*\* که شنیدم التفاتی نکنی بمختصرها

اوحدی پیش تو صد نامه فرستاد از شوق \*\*\* که نه آثار وفا دید و نه ایثار جواب

ص: 131

---

1- از بعضی از غزلهائی که مناسب انتخاب تشخیص نشه یکشعر و گاهی دو شعر که قابل انتخاب بود ذیل عنوان مفردات درج میشود

تا قلندر نشوی راه نیابی به نجات \*\*\* در سیاهی شو اگر میطلبی آب حیات

دل بصحرا میرود در خانه نتوانم نشست

بوی گل برخاست در کاشانه نتوانم نشست

اولم آرام جان بودی و آخر خصم جان

من نمیدانم که این انجام و آن آغاز چیست

اگر بودی مرا در دست مالی \*\*\* نمی بودم بدینسان پایمال

دارم زلب تو حاجتی لیک \*\*\* نامش بزبان نمی توان برد

عشق و درویشی و تنهایی و درد \*\*\* با دل مجروح من کرد آنچه کرد

اوحدی یا ترک عشق او بگوی \*\*\* یا بساط نیکنمایی در نورد

هزار قافله سرگفته شد زهر جانب \*\*\* بدان امید که راهی بجانب تو برند

ص: 132

کافر که رخ زقبله به پیچیده بود و سر \*\*\* چون قامتش بدید برغبت نماز کرد

مجاهدان طلب را چو کاروان سلوک \*\*\* بکوی عشق در آید شتر بخوابانند

کو محرم رازی که اسیران فراق \*\*\* حالی بنویسند و سلامی برسانند

طمع از بوس و کنارش ببردیم که آن \*\*\* نیست خوانی که توان غارت و یغمائی کرد

همی گذشتی و بر من لب سلامی کرد \*\*\* سلامت من مسکین بدان سلام ببرد

باغبانان خدمت سرو و گل اندر بوستان

سال و مه بر یاد آنرخسار و قامت میکنند

شاید که اوحدی بنویسد حدیث خویش

تا دوستان حکایت از این داستان کنند

چشمان ناتوان تو از بس خمار و خواب \*\*\* گوئی که از شکار رسیدند و خسته اند

هیچ شك نیست که بسیار بماند سخنم \*\*\* سخن سوختگان بود که بسیار بماند

آنکس که بزر فخر کند خاک به از وی \*\*\* آنروز که در کیسه وی زر بنماند

خلقی ز پیت پویان مهر تو بجان جویان \*\*\* زین جمله دعاگویان تا بخت که را باشد

نام من فرهاد کردند از پریشانی ولی \*\*\* در زمان شیرین شود گر بر زبانت بگذرد

بهار آمد بیا و توبه بشکن \*\*\* که در فصل دگر صوفی توان شد

بیاد روی تو هر بامداد دیده من \*\*\* ستاره در قدم آفتاب میریزد

اینچنین بیدل و بیچاره که مائیم امروز \*\*\* کس ندانم که جفاداند و برما نکند

این قصه دراز است مگوئید چکرد او \*\*\* گوئید دلی گم شد و کوتاه بگیرید

در آن شمایل موزون چو دل نگاه کند \*\*\* هزار نامه بنقش هوس سیاه کند

دل بکسی سپرده ام کو همه قصد جان کند

کام کسی روا نکرد اشک بسی روان کند

عزالت گزیده بودم و کاری گرفته پیش \*\*\* یارم ز در درآمد و کارم بهم بزد

بگوشه نظری کار خستگان فراق \*\*\* بساز از آن که ترا نیز کارها باشد

جان سفر کرد و برقرار خودی \*\*\* ای دل بیوفا قرار این بود

در آتشم من و جز دیده کس نمی بینم \*\*\* که بی مضایقه آبی بر آتشم ریزد

خوبی که ندیده روی او کس \*\*\* امروز بجز خدا نباشد

گفتید که چونی نتوانم که بگویم \*\*\* این بود که گفتم دگرم هیچ مپرسید

جان خود را سپر تیر بلا خواهم ساخت \*\*\* اگر آن تیر که آید ز کمان تو بود

ص: 135

هزار نامه نوشتم یکی جواب نیامد \*\*\* بسوی ما خبر از او زهیچ باب نیامد

نامه درد دل و قصه اندوه فراق \*\*\* خود گرفتم بنویسم که بعرض تو رساند

جز غمش ای اوحدی بر دل و بر جان منه \*\*\* محنت گیتی بهل تا دگری میکشد

نزدیک یار اگر ندهندت مجال قرب \*\*\* بنشین و همچو اوحدی از دور مینگر

این لحظه آتش است بجائی که بود آب \*\*\* و امروز ماتم است بجائیکه بودسور

گفتمش از کار تو نیک فرومانده ام \*\*\* گفت برو بعد ازین در پی کاری دگر

چشمم بر آستان در او شبی گریست \*\*\* خون میدمد زخاک در آن سرا هنوز

گرتو گل چهره در آئی بچمن مست امروز

ما بدانیم که در باغ گلی هست امروز

گویند پیش از سخن خویشان بگوی \*\*\* گفتن چه سود چونکه نباشد سخن نیوش



گفتگوی عیب جویانم بوجهی سود داشت

کان طیب آگاه گشت از محنت بیمار خویش

گر آن دلدار سنگین دل ز حال اوحدی پرسد

بگوی از دست میگیری کنون وقت است دریابش

آشفته ایم و دل شده ای مطرب السماع \*\*\* آتش دلیم و غمزده ای ساقی العطش

مستم از باده مهر تو مرا هست مهمل \*\*\* رفتم از دست دمی دست من از دست مهمل

آمده ام که صف این صفة بار بشکنم \*\*\* صدر نشین صفة را رونق کار بشکنم

نخستم دانه میدادی که در دام آوری ناگه

بسنگم میزنی اکنون که ممکن نیست پروازم

اندرین شهر دلم بسته گندم گونیست \*\*\* ورنه صد شهر چنین را بجوی بفروشم

مرا ز دوست شکایت بهیچ روئی نیست \*\*\* شکایت ار کنم از روزگار خویش کنم

مرا از روی خود دوری چه فرمائی و مهجوری

اگر حکمی کنی بر من بچیزی کن که بتوانم

بدان صفت زده ای خیمه در دلم شب و روز

که سال و ماه تو گوئی بخیمه تو درم

زر خواستی بعشوه و سر می نهیم نیز \*\*\* دل میبری بغارت و جان میدهیم هم

اینجا که خط تست بدان می نهیم سر \*\*\* و اینجا که نام ماست بر آن میکشی قلم

نشان دانه خالش ز هر مرغی چه میپرسی

ز من پرس این حکایت را که در دامش گرفتارم

آن پرده برانداز که ما نور پرستیم \*\*\* مستور چرائی چونه مستور پرستیم

هر حریفی را بقدر حال او تیمار کن \*\*\* طوطیان را شکر آروماکیان رادانه ده

ص: 138

در شگرفان حرکات‌یست که آتش خوانند

در تو آن هست و دو صد فتنه بآن پیوستند

خیز و کار رفتنت را ساز ده \*\*\* هم‌رهان خویش را آواز ده

دیدن خوبان اگر جرم و گناهست ای صنم

نامه ای دارم بدین جرم و گناه آراسته

بکجا برم شکایت ، بکه گویم این حکایت

که تو شمع جمع وانگه دل او حدی گذاری

من ازین دیده خون بار شبی می بینم \*\*\* سیل برخاسته و شهر و عمارت برده

او حدی پیش دهان او زبان بسته بماند \*\*\* گرچه بود از دگران گوی عبارت برده

دام از شربت حلال گرفت \*\*\* ساغر باده حرام بده

ص: 139

آن یار که می بینم آن دوست که میدانم

تا آنکه رخس دیدم او من شد و من آنم

بوسه ای زان دهان بخواهم خواست \*\*\* که نشاید برایگان مردن

این دلبران که میکشدم چشم مستشان

کس را خبر نشد که چه دیدم ز دستشان

کیست آن مه که میروند ناران \*\*\* عاشقان در پیش سر اندازان

بوسه بخواهمش و گر ندهد \*\*\* بستانم بدولت غازان

رخت ازین شهرم بصحرا برد میباید که شب

مردم اندر زحمتند از ناله بسیار من

یک بوسه در ده زان دهن و انگه بریز این خون من

تا در دمی حاصل شود هم کام من هم کام تو

گر صبر و زر بودی مرا کارم چو زر میشد ز تو

بی صبرم از نه کار من نوعی دگر میشد ز تو

آه کز عشق تو میسوزیم و نیست \*\*\* زهره آن کز غمت گوئیم آه

یاور ما نیست چرخ همدم ما نیست بخت \*\*\* ورنه چرا بگذرد صید بدام آمده

خانه صبر مرا باز برانداخته ای \*\*\* تا چه کردم که مرا از نظر انداخته ای

قصه نبرد نامه که از اشک چشم خلق \*\*\* پیش تو آمدن نتوان بی سفینه ای

ای برون از بلندی و پستی \*\*\* جز تو کس را نمیرسد هستی

هر کس که دید روی ترانیک روز شد \*\*\* روزت خجسته باد که ماهی مبارکی

بدین ریش تراشیده قلندر کی شوی تا تو

جوالی موی در پوشی و مشتی بشم بتراشی

زین دایره تا بدر نیفتی \*\*\* در دایره دگر نیفتی

زهر سویم غمی سر کرد و تشویشی و اندوهی

کجائی آخرای شادی توهم سر بر کن از جائی

دو لعل خویش را یکدم بوصف خود زبانی ده

که همچون اوحدی ملک سخن زیر نگین بینی

منت پار آشنا بودم عجب کامسال خود روزی

نپرسیدی زمن کای آشنای پار من چونی

بقای حسن چو گل چندروزه مییاشد \*\*\* بکوش تامگر آن چند روزه دریایی

منت ز تافتن زلف منع میکردم \*\*\* چنان شدی که کنون روی نیز میتابی

چون دیده و دل من گشتند فتنه تو \*\*\* آب اندر ان فکندی آتش در آن نهادی

ص: 142

خواستم بوسی از لعلت دست پیشم داشتی

قصدم کردم کت ببوسم دست و هم نگذاشتی

اوحدی در دوستی با آنکه جانبدار تست

جانب او را بگفت دشمنان بگذاشتی

گر چه عیدیت مرک ما بر تو \*\*\* چون بمیریم قدر ما دانی

سخت آنست که خاک کف پایش باشی

فرض و واجب که بفرمان و برایش باشی

هیچگه فرصت نمی یابم که بر خوانم دعا

هیچکس محرم نمیبینم که بفرستم سلامی

دوش مینالیدم از جور رقیبت باز گفتم

اوحدی گریخته ای چندین چه میجوشی زخامی

ص: 143

گر بقاضی میبرند آن را که مستی میکند

من خرابی میکنم تا پیش سلطانم بری

هزار بار بگفتم که به زجان عزیزی \*\*\* اگرچه خون دل من هزار بار بریزی

ص: 144



## رباعیات

یارب جبروت و پادشاهیت که دید \*\*\*کنه کرم نا متناهیست که دید

هر چند که و اصلان به بیداری و خواب \*\*\*گفتند که دیدیم کماهیست که دید

## نیز

ای پیش تو ماه تا بماه‌ی همه هیچ \*\*\*وین خواجگی و میری و شاه‌ی همه هیچ

این دمدمه و غلغل و آوازه و بانك \*\*\*با طنطنه کوس الهی همه هیچ

## نیز

نی از تو گذر بهیچ حالی ممکن \*\*\*نی با تو بعمرها وصالی ممکن

دیدار تو ممکن است و وصل تو محال \*\*\*این است که این است محالی ممکن

ص: 145

## نیز

هر کس که زکبر و عجب باری دارد \*\*\* از عالم معرفت کناری دارد

وانکو بقبول خلق خرسند شود \*\*\* مشنو تو که با خدای کاری دارد

## نیز

گر مرد رهی تو چند بیراه روی \*\*\* اندر پی این منصب و این جاه روی

تا کی ز برای زر و سیم و دنیا \*\*\* بر اسب نشینی به در شاه روی

## نیز

هستیم بامید تو چون دوش امشب \*\*\* بر آمدنت بسته دل و هوش امشب

زانگونه که دوش در دلم بودی تو \*\*\* یارب که بینمت در آغوش امشب

## درد پا

شد درد بر پای فلك فرسایت \*\*\* تا عرضه کند سختی خود بر رایت

دارد طمع آنکه بگیری دستش \*\*\* ورنه چه سك است او که بگیرد پایت

ص: 146

## در مرثیه دوست شاعر خود گفته

چون یاد کنم طبع طربناك ترا \*\*\* وان صورت خوب و سیرت پاک ترا  
خواهم که گذر بر سر خاک تو کنم \*\*\* در ساعت و بر سر کنم آن خاک ترا

## رباعی

در صورت آدم از فرشته است توئی \*\*\* و آدمی از روح سرشته است توئی  
گر وحی نبشته است در این دور کسی \*\*\* آنوحی خط و آن که نبشته است توئی

## نیز

برسبزه نشست می پرستان چه خوش است

بر گل نفس هزار دستان چه خوش است

ای گشته باسم هوشیاری مغرور

توکی دانی که عیش مستان چه خوش است

ص: 147

افسوس که در عمر درازیم نبود \*\*\* حقی ز زمانه مجازیم نبود  
بنشانند مرا فلک بیازی در خاک \*\*\* هر چند که وقت خاکبازیم نبود

پایان

ص: 148



## منطق العشاق یا ده نامه اوحدی

بنام آنکه ما را نام بخشید \*\*\* زبان را در فصاحت کام بخشید

بنور خود بر افروزنده دل \*\*\* بنار بیدلی سوزنده دل

سر هر نامه ای از نام او خوش \*\*\* جهان جان زعکس جام او خوش

درو از ما سلام از حضرت او \*\*\* دمام بر رسول و عترت او

ابو القاسم که شد عالم طفیلش \*\*\* فلك دهلیز چاو و شان خیلش

ص: 150

## در احوال خوش و صفت ممدوح

در آن ایام کز من دور شد بخت \*\*\* سراسر کار من بی نور شد سخت

مرا دولت زخود پرتاب میکرد \*\*\* تنم پر تب دلم بر تاب میکرد

در ایام جوانی پیر گشته \*\*\* چو عنقا رفته عزلت گیر گشته

نه قوت را مجالی در مزاجم \*\*\* نه دانش را وقوفی درعلاجم

تب ربعم بسال اندر کشیده \*\*\* وزان پشتم چو دال اندر کشیده

چه شبها اندرین معنی که گفتم \*\*\* نه خوردم دست میداد و نه خفتم

فلک بر من بدین سان دور میکرد \*\*\* قضا بیداد و گردون جور میکرد

که روزی قره العین وزارت \*\*\* چراغ دوده علم و طهارت

گرامی گرهر دریای شاهی \*\*\* گزیده میوه باغ الهی

وجیه دین و دولت شاه یوسف \*\*\* که دارد زینت پنجاه یوسف

نصیر الدین طوسی را نبیره \*\*\* که عقل از فطنت او گشت خیره

باصل ارباب دانش را خلف او \*\*\* نمودار بزرگان سلف او

زمین را از شکوهش زیب وزین است \*\*\* سرور خالق و سر الوالدین است

گر از آباء او محروم بودی \*\*\* فهد الشبل من تلك الاسود

جهاندارى كه مانندش بعالم \*\*\* نزايد دوده اولاد آدم

بيروزي عزيز مصر دانش \*\*\* شكوه يوسفى اندر جبينش

چنين فرخنده اى با آن مناقب \*\*\* ميان انجمن چون نجم ثاقب

ز من ده نامه اى در خواست ميكرد \*\*\* زهر نوحى شفيعان راست ميكرد

نشسته با رفيقانى كه بودش \*\*\* ز ناگه التماسى رخ نمودش

كه ما چون همسران با هم نشينيم \*\*\* ز نظمت دفترى بايد كه بينيم

كهن افسانها لختى ترش گشت \*\*\* سخن چون كهنه شد خواننده كش گشت

درين فكرت نميخواهيم رنجت \*\*\* برون كن رشته گوهر زگنجت

دل از ده نامه هاى كهنه سير است \*\*\* بگو ده نامه اى شيرين كه دير است

حديثى تازه كن از سينه نو \*\*\* سما طى در كش از لوزينه نو

قلم در گفته هاى ديگران كش \*\*\* ترا داريم وقت ديگران خوش

نمودارى برون كن تا بداند \*\*\* كه صاحب قدرتى هر كس كه خواند

ز بهر نام خود ده خود ده نامه اى ساز \*\*\* محبت را بنويى جامهاى ساز

سخن چون شد از و يكسر شنيده \*\*\* اجابت كردم و گفتم بديده

در آن عذرى نياوردم بر او \*\*\* چو ديدم سر دولت در سر

اساس گفتن ده نامه كردم نامه كردم \*\*\* اشارت سوي نوك خامه كرد



بذهنی تیره و طبعی فسرده \*\*\* دلی از محنت و اندوه مرده  
بگفتم در محبت چند نامه \*\*\* که از ذوقش بسر میگشت خامه  
باستظهار آن کاو را چو خوانند \*\*\* بیوشند آن خطاهائی که دانند  
مگر عذرم بزرگان در پذیرند \*\*\* بزرگان خرده بر خردان نگیرند  
که گوید عیب او خود گر بگوید \*\*\* کسی باید کز و بهتر بگوید  
ز بستان ضمیر این لاله ای بود \*\*\* چو در تب گفته شد تب خاله ای بود

### در دعاء ممدوح

خداوندا بارواح بزرگان \*\*\* که یوسف را نگه داری زگرگان  
بزرگش دار در دانش چو یوسف \*\*\* عزیز مصر گردانش چو یوسف  
ترنجش را زبار غم مکن پست \*\*\* بخواری دشمنانش را ببر دست  
پیش خواجه رونق بخش و نورش \*\*\* مدار از سایه این خواجه دورش

### در مذمت روزگار

جهان خالیست من در گوشه زانم \*\*\* مروت قحط شد بی توشه زانم

اگر بودی چنان چون بود ازین پیش \*\*\* بزرگی کاو بدانستی کم از بیش

چرا بایستمی ده نامه گفتن \*\*\* چو خامان درد دل با خامه گفتن

کی از ده نامه ای نامم بر آید \*\*\* ز هر بیهوده ای کامم بر آید؟

چو دریا پر گهر دارم ضمیری \*\*\* ولی گوهر نمیجوید امیری

چو ماه از طبع من خود نور باشد \*\*\* نه او را مشتری باید که باشد

سخن را چون خریداری ندیدم \*\*\* به از ترك سخن کاری ندیدم

خرد دورست ازین بیهوده گفتن \*\*\* حدیث بوده نابوده گفتن

### در مناجات

از این گفتن خدا یا شرم دارم \*\*\* و زان حضرت بغایت شرمسارم

ز فیض خود دلم پر نور گردان \*\*\* زبانم را ز باطل دور گردان

ضمیرم را ز معنی بهره ور کن \*\*\* خیال فاسد از طبعم بدر کن

مرا توفیق نیکو بندگی ده \*\*\* دلم را زنده دار و زندگی ده

ز خود رائی تبه شد کار ما را \*\*\* خدا وندا بخود مگذار ما را

گناه هر که در عالم بیامرزد \*\*\* و زان پس اوحدی را هم بیامرزد

## آغاز ده نامه

شنیدم کز هوسناکان جوانی \*\*\* بناگه فتنه شد بر دلستانی  
رخش زرد و تنش باریک میشد \*\*\* جهان برچشم او تاریک میشد  
دلش میسوخت در درد نهانی \*\*\* چه گویم من چنان دردی که دانی  
شبی بیدار بود از عشق نالان \*\*\* پریشان گشته چون آشفته حالان  
دلش را آتش سودا بر آشفست \*\*\* چو آتش تیز تر شد باد را گفت

## نامه اول از زبان عاشق بمعشوق

نسیم باد نوروزی چه داری \*\*\* گذر کن سوی آن دلبر بیاری  
نگار ماه رخ ترک پری وش \*\*\* بت گل روی سیم اندام سرکش  
فروغ نور چشم شهر یاران \*\*\* چراغ خلوت شب زنده داران  
نهال روضه حسن و جوانی \*\*\* زلال فیض زلال فیض و آب زندگانی  
چو دریایی تو آن رشک پری را \*\*\* نمودار بتان آزی را  
فروخوان قصه ی دردم بگوشش \*\*\* نهان از طره عنبر فروشش

ص: 155

بگو او را بلطف از گفته من \*\*\* که ای وصل تو بخت خفته من

کنون عمریست تا در بند آنم \*\*\* که روزی قصه خود بر تو خوانم

دل ریشم بمهرت مبتلا شد \*\*\* ترا دید و گرفتار بلا شد

نمودی رخ ربودی دل ز دستم \*\*\* کنون هستم بدان صورت که هستم

پای خود در افتادم بدامت \*\*\* تو آزاد از منی ای من غلامت

دل اندر روی رنگین تو بستم \*\*\* ندانم تا چه ر تا چه رنگ آید بدستم

تنم پرتاب و دل پر جوش تاکی \*\*\* زبان پر حرف و لب خاموش تاکی؟

دلی رنجور و جانی خسته دارم \*\*\* وزین محنت زبان چون بسته دارم

توانم ساخت گر جانم نباشد \*\*\* و لیکن تاب هجرانم نباشد

چو در مانم بکار آرم صبوری \*\*\* ولی صبرم نباشد وقت دوری

غمتم را تا توانستم نهفتم \*\*\* چو وقت گفتن آمد با تو گفتم

کنون تا خود ترا فرمان چه باشد \*\*\* نگوئی تا مرا درمان چه باشد

دوائی کن مرا کین دردم از تست \*\*\* دل بریان و روی زردم از تست

نگفتم تا کنون احوال با کس

چو حال من بدانستی ازین بس

## غزل

عنایتها توقع دارم از تو \*\*\* که هم آشفته و هم زارم از تو  
عزیزی پیش من چون جان اگر چه \*\*\* بیچشم خلق گیتی خوارم از تو  
زکار من مشو غافل که عمریست \*\*\* که من سرگشته و بیکارم از تو  
نخواهم گشتن از عشق تو بیزار \*\*\* بهل تا میرسد آزارم از تو  
طیب من تویی مشکل توأم \*\*\* که درد خویش پنهان دارم از تو  
مرا گر باز پرسى جای آنست \*\*\* که مدتهاست تا بیمارم از تو  
اگر در دامن افتد خونم از چشم \*\*\* وگر در دیده آید خارم از تو

## مثنوی

غلامی میکنم تا زنده باشم \*\*\* بمیرم هم چنانکه بنده باشم  
مرادم بعد ازین امیدواری \*\*\* رواگردان با میدی که داری

## آگاه شدن عاشق از حال معشوق

چو بشنید این سخن بر زاری او \*\*\* بتندید از پریشان کاری او

بدل در دشمنی چیزی نبودش \*\*\* ولی در دوستی می آزمودش  
کسی کو آزمود آنگاه پیوست \*\*\* نباید بعد از آن خائیدنش دست  
جو پیوندی و آنگاه آزمائی \*\*\* ز حسرت دست خود بسیار خائی  
دل عاشق سکونت پیشه باید \*\*\* عزیمت را نخست اندیشه باید

## حکایت

شبی پروانه ای با شمع شد جفت \*\*\* چو آتش در فتادش خویش را گفت  
که پیش از تجربت چون دوست گیری \*\*\* بنه گردن که پیش دوست میری  
سخن در دوستداری آزمودست \*\*\* کز ایشان نیز ما را رنج بودست  
دل من زان کسی یاری پذیرد \*\*\* که چون از پای افتم دست گیرد  
درین منزل نبینی دوستداری \*\*\* که گر کاری فند آید بکاری  
چنین ها دوستی را خود نشانند \*\*\* که اندر دوستی يك هفته پایند

## تمامی سخن

اگر با عقل داری آشنائی \*\*\* جدائی جوی ازین یاران جدائی

ص: 158

ز خلق آن ماه چون اندیشه میکرد \*\*\* شکیبایی و دوری پیشه میکرد

بر آشفته و پریشان کرد نامش \*\*\* بدست قاصدی گفتا پیامش

### نامه دوم از زبان معشوق بعاشق

تو ای مهجور سرگردان کدامی \*\*\* کسی نامت نمیداند چه نامی

چه مرغی وز کجائی چیست حالت \*\*\* که در دام بلا پیچید بالت

چه مینالی ز دل با دل چه کردی \*\*\* زره چون گم شدی منزل چه کردی

ز خیل کیستی راهت نه این است \*\*\* از ان سو رو که خرگاهت نه این است

سر خود گیر کاین گردن بلند است \*\*\* تو کوتاهی و سرو من بلند است

منه پای دل اندر بند خوبان \*\*\* چه میگردی بگرد قند خوبان

ترا زین سرو باری بر نیاید \*\*\* وزین در هیچ کاری بر نیاید

گرفتم خود بمن پیوندی آخر \*\*\* چه طرف از لعل من بر بندی آخر

مکن با زلف پستم ترکتازی \*\*\* که این هندوست میرنجد ببازی

باشك آلوده کردی آستین را \*\*\* بسی زحمت کشیدی راستین را

ترا خود هفته ای شد عشق ساقی \*\*\* هنوز از هفته ای شش روز باقی

طمع در لعل شیرین چون نبندی \*\*\* که فرهادی و خیلی کوه کنندی

تو پنداری از دست غصه رستی \*\*\* که نام عاشقی بر خویش بستی

بپای خود چه میآئی درین دام \*\*\* مکن زازی بکن دندان ازین نام

مرا نادیده عشقت بر کجا بود \*\*\* و گر دیدی نمیدارد ترا سود

در آتش نعلها بسیار دارم \*\*\* بافسون تو مشکل سر در آرم

میپچ اندر سر زلفم که گازست \*\*\* ازو بگذر که کار او درازست

تو شب بیدار و من تا روز نایم \*\*\* شب از اندوه من تا روز دایم

## غزل

تو مینالی و کس را زان خبر نه \*\*\* وزان زاری ترا خود درد سر نه

دل اندر مهر من بستی و آن گاه \*\*\* ز من حاصل بجز خون جگر نه

مرا زلفی چو زنجیرست و از تو \*\*\* کسی در عاشقی دیوانه تر نه

سخن بسیار میدانی و زینسان \*\*\* سخنها در دل من کارگر نه

مرا جز عشقبازی مصلحت هاست \*\*\* ترا جز عاشقی کار دگر نه

طلبکار و ترا چیزی نه بر جای \*\*\* خریدار و ترا در کیسه زر نه

بدین سرمایه عاشق چون توان شد \*\*\* بترك عشق میگوئی و گر نه



## فرد

مرا جوئی و از من دور مانی \*\*\* چو دل گرمی کنم رنجور مانی

## رسیدن نامه معشوق بعاشق

چو بشنید این حدیث از هوش رفته \*\*\* بیفتاد این سخن در گوش رفته

دلش با آن گران پاسخ دژم بود \*\*\* هنوز اندر وفا ثابت قدم بود

همی دانست کان خواری بدل نیست \*\*\* ز معشوقان دل آزاری بدل نیست

## خلاصه سخن

ضرورت خودیقین است این و آن را \*\*\* که کس دشمن ندارد دوستان را

بداند هر که او آگاه باشد \*\*\* که دلها را بدلها راه باشد

درستانی که عشق راست ورزند \*\*\* چو بید نو بهر بادی نلرزند

## حکایت

خبر دادند مجنون را که لیلی \*\*\* ندارد با تو پیوندی و میلی

ص: 161

بدیشان گفت اگر معشوق جافیت \*\*\* وفای عاشق بیچاره کافیت

تو نیز ار طالب آن یار نغزی \*\*\* قدم را راست می نه تا نلغزی

بهر زخمی زیاری سر میچان \*\*\* عنان از دوستداری بر میچان

طریق عشق سستی بر نتابد \*\*\* محبت جز درستی بر نتابد

باول آزمایش باشد آنجا \*\*\* چوبگریزی گشایش باشد آنجا

اگر خواهی که او غمخوارت افتد \*\*\* تحمل کن کزین بسیارت افتد

### تمامی سخن

دگر نوبت چو باد نو بهاری \*\*\* بعاشق برد بوی دوستداری

بهوش آمد بنالید از خطایش \*\*\* نوشت این چند بیت اندر جوابش

### نامه سوم از زبان عاشق بمعشوق

مگر با ما سر یاری نداری \*\*\* که ما را در مشقت میگذاری

چرا در رخ کشیدی پرده ناز \*\*\* مکن کز پرده بیرون افتدت راز

تورخ در پرده پنهان کرده تا چند \*\*\* من از بیرون چو نقش پرده تا چند

تواندر پرده ای با غمگساران \*\*\* من از بیرون چونقش پرده داران  
نه دل یکدم جدا میگردد از تو \*\*\* نه کام دل روا میگردد از تو  
چه میخواهی از آن آرام رفته \*\*\* بعشق اندر جهانش نام رفته  
بهل تا ساعتی همرازت آیم \*\*\* که روزی هم بکاری بازت آیم  
چه باشد گر دلی خون شد جگر چیست \*\*\* من از جان هم نمیتروم دگر چیست  
ز درد محنت و اندوه و خواری \*\*\* نمیتروم بیاور تا چه داری  
بتیغ از کار عشقت بر نگردم \*\*\* وگر برگردم از عشقت نه مردم  
نترسم گر شوم در عاشقی فاش \*\*\* وگر باشد بلائی نیز گو باش  
غمت گر بر دهد روزی بیادم \*\*\* چنان دانم که از مادر نزادم  
چوشد فاش این حکایت را چه پوشم \*\*\* بر آرم دست و با مهرت بکوشم  
تو خواهی جور کن خواهی ملامت \*\*\* که من ترکت نگویم تا قیامت  
مرا محروم نگذاری چو دانی \*\*\* که یاری ثابتم در مهربانی  
نگویم زان دهن قندی بمن بخش \*\*\* ز زلف خود کمر بندی بمن بخش  
بگل چیدن نمیآیم بیباغت \*\*\* بهل کز دور میبینم چراغت  
نمیخواهی که پهلوی تو باشم \*\*\* رها کن رها کن تا سگ کوی تو باشم  
پریرو یا منم دیوانه تو \*\*\* تو شمعی و منم پروانه تو

مرا کردی پریشان و تو جمعی \*\*\* دلت بر ما نمیسوزد چو شمعی

منم بی خواب و آرام و تو ساکن

همی نالم ز هجرانت و لیکن

## غزل

نمی یابم برت چندان مجالی \*\*\* که در گوش تو گویم حسب حالی

هوس دارم که هر روزت بینم \*\*\* و گر هر روز نتوان هر بسالی

منم هر ساعت از هجرت بدردی \*\*\* منم هر لحظه از عشقت بحالی

نه در کار بلای هجر دستی \*\*\* نه در خورد هوای عشق بالی

فضیحت گشته ای بی خان و مانی \*\*\* بغارت بر ده ای بی جاه و مالی

نه زور آنکه بستانم مرادی \*\*\* نه بخت آنکه دریابم وصالی

سخن بسیار دارم گر دلت را \*\*\* ز پر گفتن نیفزاید ملالی

## فرد

بگویم با تو سر سینه خویش \*\*\* بپردازم غم دیرینه خویش

## رسیدن نامه عاشق بمعشوق

چو آن شیرین سخن این نامه برخواند \*\*\* در آن بیچارگی کردن فروماند

بننگ و نام خود لختی نظر کرد \*\*\* سخن هائی که بود از دل بدر کرد

غرور حسن بود اندر سر او \*\*\* نمیشد رام طبع کافر او

## خلاصه سخن

بقدر حسن خوبان دلفروزند \*\*\* چو خوبی بیش باشد بیش سوزند

بلائی باشد و مشکل بلائی \*\*\* که یاری محتشم گیرد گدائی

چو با زور آزمایان پنجه کردی \*\*\* یقین میدان که خود را رنجه کردی

## حکایت

گدائی گشت با شهزاده ای جفت \*\*\* بدان جرمش چو میکشند میگفت

بدست خود سزای خویش دیدم \*\*\* که پا بیش از گلیم خود کشیدم

هر آن مفلس که باشد طالب گنج \*\*\* تحمل بایدش کردن بسی رنج

ص: 165

سزای خویش باید یار جستن \*\*\* بقدر قوت خود بار جستن

چو حسن و پادشاهی یار باشند \*\*\* طلب کاران مفلس خوار باشند

گدا آن به که سلطان را نداند \*\*\* ولیکن عاشق آن معنی چه داند

بر عاشق چه سلطان و چه درویش \*\*\* تو عاشق باش و از سلطان میندیش

### تمامی سخن

دل آن ماه نیز این فکر میکرد \*\*\* کز آن عاشق بخواری ذکر میکرد

چو اندر کیسه اندک دید سیمش \*\*\* بسنگ انداز هجران کرد بیمش

بگفت این نامه را تا نقش بستند \*\*\* نخستین زهر در شکر شکستند

### نامه چهارم از زبان معشوق بعاشق

زهی سودای من گم کرده نامت \*\*\* بسوزانم بدین سودای خامت

نگوئی کاین چه سودای محال است \*\*\* نمیدانم دگر بار این چه حال است

نه بر اندازه خود کام جستی \*\*\* برون از پایه خود نام جستی

مناز اندر بی چون من شکاری \*\*\* که این کارت نمیآیند بکاری

پی آن آهوی وحشی چه رانی \*\*\* که گر چشمی بجنابند نمانی  
مشو در تاب اگر زلفم تراکشت \*\*\* درفش است این چرا بر وی زنی مشت  
ز لعل من حکایت کردن از چیست \*\*\* بهر جایی شکایت بردن از چیست  
تو پیش از جرعه من مست بودی \*\*\* مرا نادیده خود زان دست بودی  
بخوردی انگبین در تب نهانی \*\*\* ز شکر چون جنایت میستانی  
مرا گوئی دل از لعل تو خون شد \*\*\* چو لعلم را بیدیدی حال چون شد  
دلت را خون بها از من چه خواهی \*\*\* تو خود کردی خطا از من چه خواهی  
و گر خون شد جگر نیزت بزاری \*\*\* تظلم پیش زلف من چه آری  
سخن در جان همی گوید خدنگم \*\*\* جگر خوردن چه میداند پلنگم  
منه دل بر دهان من که هیچ است \*\*\* ز زلفم در گذر کان پیچ پیچ  
تو خود با چشم و زلفم بر نیانی \*\*\* که این هندوست آن ترک خطائی  
نه آن سروم که بر من دست یازی \*\*\* و گر خود صد هزار افسون بسازی  
ز لبهای من آنگه توشه گیری \*\*\* که چون خال از دهانم گوشه گیری  
همان بهتر که از من سر بتابی \*\*\* که گر ترکم نگیری رنج یابی  
نخستین بازئی بود اینکه دیدی \*\*\* تو پنداری که اندوهی کشیدی  
بیک دستانم از دست اوفتادی \*\*\* بیک جام این چنین مست اوفتادی

برنج خویشتن چندین چوگوشی \*\*\* بگویم نکته ای گر می نیوشی

## غزل

مشو عاشق که جانت را بسوزد \*\*\* غم عشق استخوانت را بسوزد

تو آتش میزنی در خرمن خویش \*\*\* ندانی این و آنت را بسوزد

مخور خوبان آتش روی را غم \*\*\* که روزی خان و مانت را بسوزد

ز دیده اشک خون چندین مباران \*\*\* که ترسم دیدگانت را بسوزد

چه سود آنگاه پنهان کردن عشق \*\*\* که پیدا و نهانت را بسوزد

ز لعلم چاشنی جستی بیوسه \*\*\* نترسیدی دهانت را بسوزد؟

میر نام من ارنه با رخ خویش \*\*\* بگویم تا زبانت را بسوزد

اگر هجرم وجودت را بکاهد \*\*\* و گر مهرم روانت را بسوزد

## فرد

نخواهم با تو پیوستن بیاری \*\*\* تو خواهی گریه میکن خواه زاری

ص: 168



## شنیدن عاشق سخن معشوق را

برید دوست چون آورد نامه \*\*\* درید آن عاشق از اندوه جامه

سلامی دید دور از هر سلامت \*\*\* حدیثی سر بسر جنک و ملامت

بدانست از سواد نامه دوست \*\*\* فراغ خاطر خود کامه دوست

بدل گفتا بکن زین کار دندان \*\*\* جفا بر خود مکن چندین که چندان

دل آن بیوفا در بند ما نیست \*\*\* دگر بارش سر پیوند ها نیست

## خلاصه سخن

از آن دلدار هر جائی چه خیزد \*\*\* که او هر ساعت از جائی گریزد

چو صورت هست معنی نیز باید \*\*\* برون از حسن خیلی چیز باید

نه هر گوهر که بینی شب چراغ است \*\*\* نباشد کل بهر وادی که راغ است

## حکایت

جوانی خار کن بر خار میخفت \*\*\* کسی گل بر سرش کرد آن جوان گفت

مرا تا خار دامن گیر گشته است \*\*\* گل اندر خاطر کمتر گذشته است

ص: 169

ز خاری هر که او پیوند بیند \*\*\* همان بهتر که دیگر گل نچیند  
بتنهائی مرا خاری تمام است \*\*\* وصال گل با نبازی حرام است  
در این بستان گل رنگین چه جوئی \*\*\* که دارد حسن او داغ دوروئی  
اگر خاری کند وقت ترا خوش \*\* بر افشان دامن گل را بآتش  
زگل رویان تر دامن چه جوئی \*\*\* که بر هر کس بخندد از دوروئی  
بتان بیوفا خود را پرستند \*\*\* دلیران این چنین بتها شکستند

### تمامی سخن

دل عاشق بدان فکرت چو برخاست \*\*\* زبان خامه را پاسخ بیاراست  
رقم زد بر بیاض نامه چون زر \*\*\* بدین سان نکته های تازه و تر

### نامه پنجم از زبان عاشق بمعشوق

همانا دیگری داری نگارا \*\*\* که دور از خویش میداری تو مارا  
تو خود گیرم که همچون آفتابی \*\*\* چرا باید که روی از من بتابی  
خیالم فاسد و حالم تباه است \*\*\* بدین گونه سرشک من گواه است

ص: 170

مرا حالی چو زلفت پیچ در پیچ \*\*\* خیالی چون دهانت هیچ در هیچ  
ترا همچون کمر پر سیم و زر دل \*\*\* مرا چون کوه دایم سنک بر دل  
تنی دارم که نفروشم بجانش \*\*\* دلی چون سنک خارا در میانش  
مرا جور ت بسی دل میخراشد \*\*\* مبادا دشمنی بد گفته باشد؟  
تو مهر دیگری در سینه داری \*\*\* که با من بی گناه این کینه داری  
از آنت نیست با من مهربانی \*\*\* که با یار دگر همداستانی  
روی با دشمن من باده نوشی \*\*\* مرا بینی و بد مستی فروشی  
چو گویم عاشقم خود را بمستی \*\*\* نهی یعنی نمیدانم که هستی  
مرا بینی و خود گوئی ندیدم \*\*\* بسی خواری که از جور ت کشیدم  
چو هستت دیگری ما نیز باشیم \*\*\* بهل کز دور چوبی میتراشیم  
چو در عشق تو نیکو خواه باشند \*\*\* روا باشد اگر پنجاه باشند  
اگر صد کس بمیرد در بلا چیست \*\*\* بدیشان میرسد محنت ترا چیست  
برانم من کزان عاشق نباشم \*\*\* که کشتن نیز را لایق نباشم  
نمیاید دل از ما بر گرفتن \*\*\* برای دیگری بر سر گرفتن  
بکار آیم ترا بوسی زیان کن \*\*\* اگر باور نداری امتحان کن  
ببوس از دست یابم بر جمالت \*\*\* سیاهی را فرو شویم ز خالت

نبودت بیش ازین دلدار دیگر \*\*\* چو دیدی بهتر از من بار دیگر

## غزل

دل از ما بر گرفتی یاد میدار \*\*\* جفا از سر گرفتی یاد میدار

بدست من ندادی زلف و با من \*\*\* بموئی در گرفتی یاد میدار

چو دستم تنك دیدی چون دهانت \*\*\* کسی دیگر گرفتی یاد میدار

مرا درویش دیدی رفتی از غم \*\*\* رخم در زر گرفتی یاد میدار

دل من ریش کردی دیگری را \*\*\* چوجان در بر گرفتی یاد میدار

مرا چون حلقه بر در دیدی اکنون \*\*\* بترك در گرفتی یاد میدار

گرفتی دست یکسر دوستان را \*\*\* مرا کمتر گرفتی یاد میدار

چو دیدی در سر من سوز مهرت \*\*\* زکین خنجر گرفتی یاد میدار

چو سرگردان بدیدی اوحدی را \*\*\* زبانش بر گرفتی یاد میدار

## مثنوی

تواز من چون بزودی سیر گشتی \*\*\* مرا روباه دیدی شیر گشتی

## شنیدن معشوق سخن عاشق را

بدان آتش رخ آوردند چون دود \*\*\* حقیقت نکته‌های آتش اندود  
بخشم از سر گرفت آن تند خوئی \*\*\* چنین باشد جواب تندگوئی  
جو بد کردی کنندت بد مکافات \*\*\* رسی از آفت انگیزی بافات

## خلاصه سخن

چرا بر زور مندی تند گردی \*\*\* که گر تندی نماید کند گردی  
چوسنک از تاب هر سیلی چه رنجی \*\*\* اگر مجنونی از لیلی چه رنجی؟

## حکایت

کسی فرهاد را گفتا که این سنک \*\*\* رها کن دست، گفتش با دل تنک  
ز سنک بیستون سرچون توان تافت \*\*\* که شیرین را درین تلخی توان یافت  
نظر میکن بنقش دوستان ژرف \*\*\* ولیکن دور دار انگشت از حرف  
چو اندر دوستی کار تو زرق است \*\*\* نگوئی از تو تادشمن چه فرق است

چه تلخیها که مهجوران کشیدند \*\*\* ز شیرینان بجز تلخی ندیدند

گل بیخار ازین منزل که بینی \*\*\* که چیده است ای برادر تا توچینی

مراد دل بانباز است اینجا \*\*\* میندار این چنین باز است اینجا

### تمامی سخن

سمنبر تند شد از گفتن او \*\*\* بجوشید از غضب خون در تن او

نوشت این نامه دلسوز را باز \*\*\* جوابی پر عتاب و عشوه و ناز

### نامه ششم از زبان معشوق بعاشق

اگر صد چون تو میرد غم ندارم \*\*\* که سرگردان و عاشق کم ندارم

دلم سنک است نرمش چون توان کرد \*\*\* باه سرد گرمش چون توان کرد

بشوخی شیر گیرد چشم مستم \*\*\* باهو نافه بخشد زلف پستم

چو از تنک دهانم قند ریزد \*\*\* ز تنک شکر مصری چه خیزد

اگر صد بوسه امام پیشکش کرد \*\*\* ز مال خویشتن بخشید خوش کرد

ترا بر من که داد این پادشاهی \*\*\* که از لعلم حساب خرج خواهی

چو من در ملک خوبی پادشاهم \*\*\* زلب شکر بدان بخشم که خواهم

ترا با روی وزلف من چه کارست \*\*\* که این چون گنج شد یا آن چو مار است

برای آن همی دادی غرورم \*\*\* که بر بندی بهر نزدیک و دورم

مرا از بهر این میخواستی تو؟ \*\*\* خریدار شگرفی راستی تو!

بهر جرمی میاور در گناهم \*\*\* که گر شهری بسوزم . پادشاهم

نسازد پادشاهان را غلامی \*\*\* تو میسوز اندرین سودا که خامی

برون آور ترا گر حجتی هست \*\*\* که نتوان با تو دل در دیگری بست

من آن آهووش صحرا نوردم \*\*\* که خود را بسته دامی نکردم

دام هر لحظ جائی انس گیرد \*\*\* بیک جا چون نشیند تا بمیرد

گهی گل چینم و که خار گیرم \*\*\* هر آن کس را که خواهم یار گیرم

یکی را بر لب خود میر سازم \*\*\* یکی را آهنین زنجیر سازم

دل مردم بسوزم تا توانم \*\*\* ولی هرگز پشیمانی ندانم

ز روبه بازی زلفم حذر کن \*\*\* سر خود گیر و با او سر بسر کن

سرم سودای او ورزد که خواهد \*\*\* دلم پیوند آن بندد که خواهد

همی گوئی مرا چون موی شد آن \*\*\* تو خود بس نانوان گشتی ولی من

## غزل

همان سنگین دل نا مهربانم \*\*\* که در شوخی بعالم داستانم  
دلَم را مهر او جوید که خواهم \*\*\* لبم احوال او گوید که دانم  
اگر خواهم که جان بخشم توان زود \*\*\* و گر خواهم که دل دزدم توانم  
ترا با من چه کار اردل فرییم \*\*\* ترا از من چو سود ار مهربانم  
دل و جان گر بمن بخشند شاید \*\*\* که تن را چون دل و دل را چو جانم  
مرا بد مهر میخوانی و اینم \*\*\* مرا دلسوز میدانی و آنم  
اگر جان می نهی در آستینم \*\*\* و گر سر می زنی بر آستانم

## مثنوی

نخواهی گشت با وصلم هم آواز \*\*\* کناری گیر و با هجران همی ساز  
نخواهم در تو پیوستن بیاری \*\*\* تو خواهی گریه میکن خواه زاری

## شنیدن عاشق سخن معشوق را

بزودی قاصدی این نامه چون باد \*\*\* بیاورد و بدان آشفته دل داد



نجو عاشق دید کار خویش مشکل \*\*\* بزاری با دل خود گفت کای دل

مشو در بند او کز مهر دورست \*\*\* نمیخواهد ترا آخر نه زورست

### خلاصه سخن

برای او چه باشی اشک ریزان \*\*\* که باشد دایم از مهرت گریزان

اگر یارت جفا جوید وفا کن \*\*\* چو با او بر نمیآئی رها کن

### حکایت

طیبی با یکی از دردمندان \*\*\* بگفت آن شب که بودش درد دندان

که دندان چون بدر آرد دهانت \*\*\* بکن و رخود بود شیرین چوجانت

رفیقی گر ز پیوندت گریزد \*\*\* ازو بگریز اگر جان بر تو ریزد

جوزین سرهست زان سر نیز باید \*\*\* که مهر از یک طرف دیری نیاید

هزیمت رفته را در پی نیویند \*\*\* حدیث قلبیه با سیران نگویند

چوبینی دوست را از مهر خالی \*\*\* فرو خوان قصه ملکی و مالی

ص: 177

چو عاشق ترك شد معشوق تازی \*\*\* چنین پیوند را خوانند بازی

بمثل خود بود هر جنس مایل \*\*\* که قایم شد بر این معنی دلایل

### تمامی سخن

ز چشم سوگوار اشکی چو باران \*\*\* همی بارید مسکین سوگواران

شب تاریک او بیدار تا روز \*\*\* همی گفت این سخن باگریه و سوز

### نامه هفتم از زبان عاشق بمعشوق

سبک خیز ای نسیم نوبهاری \*\*\* چو دیدی حال من پنهان چه داری

بدان سر خیل خوبان بر سلامی \*\*\* بگو کز خیل مشتاقان غلامی

بصد زاری سلامت میرساند \*\*\* نه یک دم صبح و شامت میرساند

زمین بوسیده میگوید بزاری \*\*\* که چون خاک زمین گشتم بخواری

بیندیش از فغان سوگوارن \*\*\* بترس از ناله شب زنده داران

نمیردم گمان از رویت اینها \*\*\* غریب است از چنان روئی چنین ها

ز روی خوب، بد نیکو نیاید \*\*\* ز روی زشت خود نیکو نیاید

مکن در پای هجران پای مالم \*\*\* ازین بهتر نظر میکن بحالم  
تو خوبی ترک باید کرد زشتی \*\*\* در دوزخ فرو بند ای بهشتی  
گرفتار توام غافل چرائی \*\*\* چنین بد مهر و سنگین دل چرائی  
پالود از غمت خون دل من \*\*\* دریغ آن محنت بیحاصل من  
بدست خود دل خود کرده ام ریش \*\*\* پشیمانی چه سود از کرده خویش  
نه کس در عاشقی حیران تر از من \*\*\* نه کس در عشق سرگردان تر از من  
ز سودای تو گشت آواره این دل \*\*\* نکردی چاره بیچاره این دل  
تورخ پوشیده ای مهجور از آنم \*\*\* ز من فارغ شدی رنجور از آنم  
دریغ آن هر شبی بیداری من \*\*\* بیوی پرستش بیماری من  
چه باشد گر دهان دردمندی \*\*\* شود شیرین از آن لبها بقندی  
من از پیوند آن صورت بریدم \*\*\* چو مقصودی که میجستم ندیدم  
چو نزدیک خودم روزی نخوانی \*\*\* شبت خوش باد من رفتم تو دانی  
بر آوردم زپای این خار ورستم \*\*\* بیفکندم از دوش این بار ورستم  
بسا دردی که از دوری کشیدم \*\*\* بسا رنجی که از هجر تو دیدم

## غزل

چو با من رای پیوندی نداری \*\*\* دلم سیر آمد از پیوند و یاری

نه خوی آنکه از من عذر خواهی \*\*\* نه بوی آنکه بر من رحمت آری

سرم شد خیره تا کی ناامیدی \*\*\* دلم شد تیره تا کی برد باری

رخت چندان جفا کردست با من \*\*\* که گر بعضی بگویم شرم داری

گهی در پای عشقم میدوانی \*\*\* گهی در دست هجرم میگذاری

نخواهم داشت دست از دامن تو \*\*\* اگر خود بر سرم شمشیر باری

من از عشق تو باغمهای دل سوز \*\*\* من از هجر تو در شبهای تاری

### **مثنوی**

ببوی وصل بودم شادمانه \*\*\* چو دانستم که خواهد بود یانه

### **شنیدن معشوق جنون عاشق را**

بدست قاصدی داد این حکایت \*\*\* حدیثی پر شکیب و پر شکایت

چو اقف شد پیروز او را \*\*\* وزان طومار دل پرداز او را

بدل گفتا که نا چارست یاری \*\*\* بهین سر گشته و بیچاره باری

ص: 180

نباید دوستتان را دل شکستن \*\*\* که چون بشکست نتوان باز بستن

دلی کاو را نظر باشد بحالت \*\*\* ز نور او بیفزاید جمالت

رخ خوب از نظر زینت پذیرد \*\*\* ولی صورت ز معنی نور گیرد

## حکایت

بگل گفتند بلبل بس حقیر ست \*\*\* ترا با او چرا این دارو گیرست

بگفتا بلبلی کز من زند لاف \*\*\* بر من به زده سیمرخ در قاف

دل صافی ترا از لشکری به \*\*\* درونی بی نفاق از کشوری به

نظر کن راستی آید بلندست \*\*\* برون از راستی خود نا پسندست

بچالاکي نظر جوی از بلندان \*\*\* ولی پرهیز کن از چشم بندان

بپاکی دیده ای کوباز باشد \*\*\* بصید دل کمند انداز باشد

ازو چون سرکشی از پایفتی

میفکن بر زمینش تا نیفتی

با آنکه واقف میشد از دوست \*\*\* در آن معنی که حق با جانب اوست

دگر ره تازه زهری بر شکر زد \*\*\* حروف مهر وکین بریک دگر زد

نوشت این نامه و فرمود تا زود \*\*\* بدو بردند، نظم نامه این بود

### نامه هشتم از زبان معشوق بعاشق

زهی گرد جهان سرگشته از من \*\*\* چنین بی موجبی برگشته از من

کجا رفت آنکه شب خوابت نمیرد \*\*\* ز اشک دیده سیلابت همی برد

مرا گفتمی که از عشق تو مستم \*\*\* بدستان کردن آوردی بدستم

چو دل بردی ز مهرم سیر گشتی \*\*\* جفا کردی که بر من چیر گشتی

وفا آموختی پیوسته ما را \*\*\* حرام است از تو خود رانی وفا را

چرا تخم وفا میکاشتی تو \*\*\* چو عزم بیوفائی داشتی تو

بحیلتها بدامم در کشیدی \*\*\* چو پایم بسته دیدی سر کشیدی

بیر کین و مبر پیوند یاری \*\*\* که میترسم که خود طاقت نیاری

فراقی کامشیم دل میخراشد \*\*\* من اول روز دانستم که باشد  
دل اندر یار هر جائی که بندد \*\*\* و گر بندد بریش خویش خندد  
بداند هر کرا داننده نام است \*\*\* که باد آورده را بادی تمام است  
بیندیش ار ز من خواهی بریدن \*\*\* که در هجرم بلا خواهی کشیدن  
چرا باید شکست خویش جستن \*\*\* بالای خود بدست خویش جستن  
دلم سیر آمد از مهر آزمائی \*\*\* چو می بینم که یار بی وفائی  
خود آن روزت که با من عشق تو بود \*\*\* دلت صد جای دیگر در گرو بود  
مرا نیز از میان میآزمودی \*\*\* خجل گشتی چو مرد من نبود  
نکردی بعد ازین یک روز یادم \*\*\* چو دانستی که من نیز او ستادم  
ز مهرت مهره زان برچیده بودم \*\*\* که این بازیچه را من دیده بودم  
چرا نگذاشتی زین گونه ما را \*\*\* کجا رفت آن فغان و سوز یارا

## غزل

همانا با منت یاری همین بود \*\*\* فغان و گریه و زاری همین بود  
مرا گفتمی که یاری مهربانم \*\*\* زهی نامهربان یاری همین بود؟  
بدام من در افتادی و حالی \*\*\* برون جستی و پنداری همین بود

زدي لاف از وفاداری همیشه \*\*\* چه میگوئی وفاداری همین بود

بمهرم یاد میکردی ازین پیش \*\*\* کنون یادم نمیآری همین بود

تنت بیمار بود از غم همیشه \*\*\* دوا کردی و بیماری همین بود

بدلداری تو با من عهد کردی \*\*\* کنون چون عهد و دلداری همین بود

## فرد

نشاید در تو پیوستن بیاری \*\*\* نباید کرد با تو دوستداری

## رسیدن نامه معشوق بعاشق

چو پیش عاشق آمد نامه دوست \*\*\* حدیثی دید همچون مغز در پوست

## خلاصه سخن

چه خوش باشد سخن در پرده گفتن \*\*\* بیندیشیدن و پرورده گفتن

سخن باید که بر بنیاد باشد \*\*\* که چون بی اصل رانی باد باشد



سخن گر نيك داني گفتم مردی \*\*\* چو در گفتن بمانی زخم خوردی

### تمامی سخن

بخر گفتند کیمخت از چه بستی \*\*\* بگفت از زخم میخ و چوب دستی

چو من در خاک خاموشی نشستم \*\*\* زدنم چوب تا کیمخت بستم

نشان دانش اندر قیل و قال است \*\*\* هر آنکس را که نطقی نیست لال است

بقدر راستی گیرد سخن سنک \*\*\* سخن کن راستی بگذشت شد لنگ

سخن گر بد بود بنیاد جنک است \*\*\* چونیک آید نشان هوش و هنک است

سخن نو باوه بستان روح است \*\*\* سخن مفتاح ابواب فتوح است

سخن کشف اسرار نهانست \*\*\* مکن منع این سخن را کاسما نیست

سخن کز روی دانش باشد و هوش \*\*\* کنند او را چو مروارید در گوش

### تمامی سخن

چو دید آن عاشق دلسوز خسته \*\*\* همایون نامه یار خجسته

بجوش آمد دلش از درد و اندوه \*\*\* رخس چون کاه گشت و غصه چون کوه

ص: 185

زنو آغاز گرد افغان و زاری \*\*\* بزاری گفت با باد بهاری

### نامه نهم از زبان عاشق بمعشوق

اگر بوی بهار آورده ای باد \*\*\* نسیم زلف یار آورده ای باد

بدم اندر کشیدی خسته ای را \*\*\* ز دام عشق بیرون جسته ای را

نگارم را خبر ده گر توانی \*\*\* که ای جان را بجای زندگانی

غمتم هر لحظه در پروازم آورد \*\*\* خیالت چون کبوتر بازم آورد

فراقت بس خطا اندیشه ای بود \*\*\* رها کردم که نی خوش پیشه ای بود

تو جانی از تو دوری چون توان کرد \*\*\* ز جان آخر صبوری چون توان کرد

بر آن بودم که که سر گردانم از تو \*\*\* عنان مهر بر گردانم از تو

نهم دل بر وفای یار دیگر \*\*\* وزان پس پیش گیرم کار دیگر

چو برگشتم در آمد مهرت از پی \*\*\* که با ما باز یاغی گشته ای هی

اگر با عشق پیمان تازه کردم \*\*\* مسلمان گشتم ایمان تازه کردم

تن اندر عشق خواهم داد دیگر \*\*\* بر اینم هر چه بادا باد دیگر

دلم رفت و دگر باز آمد آن دل \*\*\* پیا رفت و بسر باز آمد آن دل

بر آن عزمم که من تازنده باشم \*\*\* تو سلطان باشی و من بنده باشم  
بگفتار از تعب خشنود گردم \*\*\* بدیدار از تو قانع زود گردم  
من این اندیشه در خاطر نرانم \*\*\* که از وصل تو خوش گردد روانم  
تو همچون گوهری و من چوخاشاک \*\*\* نباشم لایق وصل تو حاشاک  
خطا کردم من اینها از من آید \*\*\* چنان دان کاین چنین ها از من آید  
ندارم چشم کز من عذر خواهی \*\*\* که گر خونم بریزی بی گناهی  
من از عشق تو بس بی ساز گشتم \*\*\* ضرورت هم بمهرت باز گشتم  
دل من گشته بود از عشق خالی \*\*\* دلی دیگر باقبال تو حالی

## غزل

ز جام عاشقی مستم دگر بار \*\*\* بریدم مهر و پیوستم دگر بار  
بدام عاقلی افتاده بودم \*\*\* ز دام عاقلی جستم دگر بار  
ز عشقت توبه کردم چون بدیدم \*\*\* ترا آن توبه بشکستم دگر بار  
وجودم نیست گشت از عشق با تو \*\*\* نپنداری که من هستم دگر بار  
مرا معذور دار ار بر خروشم \*\*\* که هم دیوانه هم مستم دگر بار  
زدم در دامن دست ار بگیری \*\*\* درین بیچارگی دستم دگر بار

## فرد

بر آرم دست تا رویت بغارت \*\*\* بچینم گل نیندیشم ز خارت

## رسیدن نامه عاشق بمعشوق

چو گوش ماهرخ پر شد ز زاری \*\*\* بجای آورد شرط دوستداری

بر آن بیچاره رحمت کرد و بخشود \*\*\* چه گوید کس که جای مرحمت بود

## خلاصه سخن

ز بهر آنکه ناچارست دیدن \*\*\* بهر سختی نمیشاید بریدن

اگر در بند آن شیرین زبانی \*\*\* سخن باید که جز شیرین نرانی

چو با خوبان نباشی مرد کشتی \*\*\* نباید کرد با ایشان درشتی

## حکایت

پرسیدند از محمود غازی \*\*\* چرا چندین گرفتار ایازی

ص: 188

بگفتا چون که از وی ناگزیرست \*\*\* ازین پس ما غلامیم او امیرست

بنرمی طبع تندان رام گردد \*\*\* بسختی پخته دیگر خام گردد

اگر در عاشقی صد جان پاشی \*\*\* چو در بینی تو خود معشوق باشی

بر خوبان برعنائی نکوشند \*\*\* که ایشان سال و مه عشوه فروشند

قبای وصل گل رویان نپوشی \*\*\* چو بر خوبان جمال خود فروشی

خطا باشد چنانها با چنینها \*\*\* بکرمان زیره بردن باشد اینها

### تمامی سخن

دگر بار آن بت از خواری پشیمان \*\*\* شد از جور و ستمکاری پریشان

نوشت از غایت مهری که دانی \*\*\* ضرورت نامه ای در مهربانی

بدان آشفته مسکین فرستاد \*\*\* بلطف و عذر خواهی وعدها داد

### نامه دهم از زبان معشوق بعاشق

زهی از جام مهرت مست گشته \*\*\* ز کوبا کوب هجران پست گشته

بسی در عشق گرم و سرد دیدی \*\*\* کنون بنشین که آن از خود کشیدی

بگستر فرش و خلوت ساز جا را \*\*\* که عزم آن شبستان است مارا  
سحرگاهان دعای مستجابت \*\*\* بروی کار باز آورد آیت  
دلارامی که از راحت رمان بود \*\*\* تو گفتی رام خواهد شد همان بود  
هر آن حاجت که میخواهی بر آری \*\*\* که رو در کعبه اقبال داری  
بوصلم طلعتت فیروز گردد \*\*\* شب تاریک هجران روز گردد  
مخور اندوه ازین پس شادمان باش \*\*\* ز بند غصه و غم در امان باش  
دهانم را تو باشی میر ازین پس \*\*\* ببوسیدن مکن تقصیر ازین پس  
کنار و بوسه اول چیز باشد \*\*\* چو وقت آید دگرها نیز باشد  
دل من ترک وصل دیگران گفت \*\*\* توئی همدم توئی مونس توئی جفت  
رفیق من تو خواهی بود ازین پس \*\*\* مرا از مهر و کین آن و این بس  
دلم در جستجوی گرم گشته \*\*\* چه جای دل که سنگش نرم گشته  
از آن شوخی براه آمد دل من \*\*\* بحالت نیک خواه آمد دل من  
چو باغ وصل را در بر کشادی \*\*\* جهان اندر جهان عیش است و شادی  
زرویم لاله و گل دسته می بند \*\*\* ز لعلم شکر اندر پسته می بند  
گهی با زلف پستم عشق میباز \*\*\* گهی میگوی در گوش دلم راز  
مشو نومید و از من سر مپیچان \*\*\* رخ از پیوند و یاری بر مپیچان

بیا کز وصل من کارت برآید \*\*\* بیاغ من گل از خارت بر آید  
دلت را مژده ای میده بشادی \*\*\* بگو او را دگر چون مژده دادی

## غزل

که روز غم بسر خواهد شد آخر \*\*\* سخن نوعی دگر خواهد شد آخر  
نهال آرزو در سینه و دل \*\*\* بشادی بار ور خواهد شد آخر  
چوزر بود ار جفا روی تو اول \*\*\* ولی کارت چوزر خواهد شد آخر  
بتائید سعادت اختر مهر \*\*\* ز برج غم بدر خواهد شد آخر  
بخوادم داد کام دوستان را \*\*\* حکایت مختصر خواهد شد آخر  
دهان عاشق از لوزینه وصل \*\*\* پر از شهد و شکر خواهد شد آخر  
ز مهر اوحدی بر روی آن ماه \*\*\* جهانی را خبر خواهد شد آخر

## مثنوی

که یار بی وفا با مهر شد جفت \*\*\* چو بشنید این غزل با اوحدی گفت

## شنیدن عاشق سخن معشوق را

غنوده بخت شد بیدار ما را \*\*\* مشرف کرد خواهد یار ما را

طرب پیوند خواهد کرد با دل \*\*\* روا گشت آنچه میجست از خدا دل

خنك دردی که درمانی پذیرد \*\*\* خوشا کاری که سامانی پذیرد

## خلاصه سخن

چه باک امروز اگر ره دور باشد \*\*\* اگر فردا بمنزل حور باشد

گر از معشوق صد جور و جفا خاست \*\*\* چو رخ بنمود عذر جرمها خواست

وگر خونت همی ریزد جمالش \*\*\* چو باز آید ز در میکن حلالش

## حکایت

شنیدم حاجئی احرام بسته \*\*\* چو در ريك بیابان گشت خسته

بخود گفت ارچه پر تشویش راهست \*\*\* جمال کعبه نیکو عذر خواهست

اگر در خانه خود را قید سازی \*\*\* کجا مرغ حرم را صید سازی

ص: 192



ز هجران گرچه داری صد شکایت \*\*\* بروز وصل بگذار آن حکایت

بماهی گر پدید آید گناهی \*\*\* توان بخشید جرمش را بماهی

### تمامی سخن

اگر نتوان بهر کس زود کردن \*\*\* بیاید چاره بهبود کردن

حریف چستی اندر عشق چست آی \*\*\* چو دیر از کار میائی درست آی

### در خاتمت کتاب

در آن مدت که بود از محنت تب \*\*\* جهان برچشم من تاریک چون شب

دلم مصباح گشت و فکرتم زیت \*\*\* بدان فکرتم بگفتم پانصد بیت

شب شنبه که بود آغاز هفته \*\*\* رجب را بیست روز از ماه رفته

بسال واو و ذال از سال هجرت \*\*\* پایان بردم این در حال ضجرت

چو دیدم در سخن خیر الکلامش \*\*\* نهادم منطق العشاق نامش

باصل از طبع دراک منند این \*\*\* بنات خاطر باک منند این

شگر فانند یکسر بالغ و بکر \*\*\* بتأیید الهی زاده از فکر

ص: 193

سبق گیرند بر آب از روانی \*\*\* گر ایشان را آب خود بخوانی

چو هر يك را زلیخائی شمردم \*\*\* گران کاوین بیوسفشان سپردم

خرد را نزهتی جان را بهاریست \*\*\* جهان را از من این خوش یادگاریست

نظر در وی بچشم راست باید \*\*\* جمالش چشم کز بین را نشاید

خداوندا نگه دارش ز دزدان \*\*\* ز چشم عیب جوی زن بمزدان

بپوشان آنچه ما کردیم و گفتیم \*\*\* مکن پیدا اگر چیزی نهفتیم

بدیهائی که از ما گشت پیدا \*\*\* بروی ما میار از لطف فردا

در آن روزی که تابی بر جهان نور \*\*\* مدار از او حدی توفیق خود دور



بسمه تعالی

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ

با اموال و جان های خود، در راه خدا جهاد نمایید، این برای شما بهتر است اگر بدانید.

(توبه : 41)

چند سالی است که مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه موفق به تولید نرم افزارهای تلفن همراه، کتابخانه های دیجیتالی و عرضه آن به صورت رایگان شده است. این مرکز کاملاً مردمی بوده و با هدایا و نذورات و موقوفات و تخصیص سهم مبارک امام علیه السلام پشتیبانی می شود.

برای خدمت رسانی بیشتر شما هم می توانید در هر کجا که هستید به جمع افراد خیراندیش مرکز بپیوندید.

آیا می دانید هر پولی لایق خرج شدن در راه اهلبیت علیهم السلام نیست؟

و هر شخصی این توفیق را نخواهد داشت؟

به شما تبریک میگوئیم.

شماره کارت :

6104-3388-0008-7732

شماره حساب بانک ملت :

9586839652

شماره حساب شبا :

IR390120020000009586839652

به نام : ( موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه )

مبالغ هدیه خود را واریز نمایید.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: [www.ghbook.ir](http://www.ghbook.ir)

ایمیل: [Info@ghbook.ir](mailto:Info@ghbook.ir)

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

# گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

